از خواب تو در برادر خواب — خوش کرده تو با برادر آن خواب

دوری همه گرچه گوزشت است — دوری ز برادران درشت است

فریاد کنم ز جان ناشاد — فریاد که نشنوی تو فریاد

هردم خورم از فسوس خاری — خود نیست چو من فسوس خواری

هر نیم شبی و صبحگاهی — از حسرت تو برآرم آهی

چون نیست گشتنی بسوی من راه — از آه چه خیزدم همان آه

دانم که بدین شغب فزایی — زانجا که تو رفته نه آیی

لیکن چه کنم که ناشکیبم — خود را به بهانه می فریبم

در خاک نه زان شدم کم — گاهی بنظر ز حبه مردم

غربیل دل ار چه خاک بیز است — دریافتنش بر ستیز است

تا بی تو بکوششم فراهنگ — از بی گهری بدل نهم سنگ

سنگین کنم این دل پر آتش — کاتش باشد بسنگ در خوش

در سینه نهم ز سوگواری — غمهای ترا بتنگباری

نام تو بصبر کردن دل — طومار کنم بکردن دل

نقد تو بدل نگار سازم — وز یاد تو یادگار سازم

آیم بتو چون شکسته رایی — خوانم بشکستگی دعایی

دعوت چو ز امید گیرد — امید بدیده در پذیرد

[illegible]

با این همه هر که بیند این گنج / معلوم کند چه سخن سنج

انصاف من از تو بندهای دوست / خود نافه کند حکایت از پوست

ور تو بیها نهی سپاسم / من قیمت لعل خود شناسم

ور تو بکنم ز آفرین شاد / من خود کنیم آفرین خود باد

هر کس ز برای نیک و بد را / لیسد بزبان خویش خود را

گر هر بن بال نه خار دارد / گوشت ز نه سینه خوار دارد

مردار چه بغل ناتوانات / در شستن عیب خویش داناست

گاوی که زبان دی درشت است / سوهان درشتهای پشت است

سگ نیز برای راحت خویش / لیسد بزبان جراحت خویش

چون من سگی نمودم اقرار / تو شیری خویشتن نگه دار

نی نی نه سگم که شیر مردم / خاصه که چنین شکار کردم

این آهوی شیر گیر من باد / ز آهو گیران عالم آزاد

از شکر خدای خوش کنم کام / کآغاز ز صحیفه شد سرانجام

نامش که ز نیب شد مسجل / مجنون و لیلی نقش اول

تاریخ ز هجرت آنچه بگذشت / سالش نود است و ششصد و هشت

بیتش بشمار راستی سنج / جمله دو هزار ششصد و شصت

هر کو بکند بطبع قابل / از بعد نبشتش مقابل

کتاب هفت پیکر بهرام گور

فتح باب هشت بهشت بکلید نام خداوند مفتح الابواب

تصنیف ختم الشعرا خواجه خسرو نزل الله رحمته علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای کشاینده خزانهٔ جود ‌ ‌ ‌ نقش پیوند کارگاه وجود

کوکب آرای آسمان بلند ‌ ‌ ‌ هم زمین ساز و هم فلک پیوند

بودنی را همیشه بود از تو ‌ ‌ ‌ بود و نابود را وجود از تو

آفرینش رقم کشیدهٔ تست ‌ ‌ ‌ هرچه جز تست آفریدهٔ تست

در بیابانی بیکران دمیان ‌ ‌ ‌ در یکی بو هم آدمیان

آدمی کیست خاکی بی سر و پا ‌ ‌ ‌ کو بداند خدای را چو خدای

سخن آنجا که از خدادانیست ‌ ‌ ‌ لاف دانش دلیل نادانیست

آنکه خود را شناخت نتواند ‌ ‌ ‌ آفریننده را کجا داند

چ انکه در کار خویش کم باشد ‌ ‌ ‌ دم غیب ازوی اشتلم باشد

مور کافتد میان دریابار ‌ ‌ ‌ کی رسد ز آشناوری بکنار

عقل کو صد هزار رنگ آمیخت ‌ ‌ ‌ از کمالت بپای پس بگریخت

هرچه اندر جهان نداند کس ‌ ‌ ‌ همه دانندگان تو دانی بس

ساختی از قضا خریدهٔ راز ‌ ‌ ‌ بستی از حرف کاف و نونش طراز

گوهر اندر صدف به بند کنی — بس بر آری و ارجمند کنی
شب فرستی و تب فروزی هم — روز آری و فراخ روزی هم
دهی از لطف هر کجا خواهی — چشمه را آب و آب را ماهی
پشه را با بمیهمانی جود — طعمه بخشی ز کاسهٔ نمرود
عاجزی را چو دل بزد کینی — سر شرزه شیری زبون موری کنی
از تو خاکی خوش آتشی ناچیز — بولهب خوار و بوتراب عزیز
هر کرا شکر گوی خویش کنی — نعمتش را ز شکر بیش کنی
وانکه ناشکر بود دشمن خویشی — گوشمالش دهی بدرویشی
ای بصد لطف کارساز بنده — بنده را از کرم نوازنده
بنده کانرا ز بندگی شب و روز — خواجگی بخش و بندگی آموز
آمدم بر در تو بیخودوار — با خودم دار و بیخودم مگذار
بکرم رخت خواجگیم بسوز — بنده‌ام خوان و بندگی آموز
دور کن باد خسروی ز سرم — برکن از خاک بندگی بسرم
بی نیازم کن از در همه کس — جز بدرگاه بی نیازی کس
آنچنانی ره بخویش کن بازم — که تو با دیگری نپردازم
همه جا ترس خویش یارم دار — بر غرور خویش ترس کارم دار
اندر آن تلخیم که در انجام — ز اندهٔ نزع تلخ گردد کام

نور او کز سپهر صد چندست | مه شکاف و سپهر پیوندست
انبیا پیش آن خجسته چراغ | طفل گهواره در مقام بلاغ
کاربردار کارنامهٔ غیب | خازن گنج خانهٔ لاریب
امی حرف سنج تختهٔ کن | قلمش راست کار دست سخن
کاف و نون یک رقم ز نامهٔ او | لوح محفوظ زیر خامهٔ او
بهترین نقطهٔ رسن شمار | آسمان دایره است او پرگار
در سرشته چو از دقیقهٔ کون | ذات پاکش خمیرمایهٔ کون
نه سپهر از وجود او شده حیز | ملک هژده هزار عالم نیز
زبدهٔ هرچه بود و هرچه بود | دولتی زین بزرگتر چه بود
درة التاج کن فکان نسبش | قرة العین انس و جان لقبش
هستی از وی علم برآورده | او تفاخر به نیستی کرده
وصف او عیسی از کتاب احد | گفت من بعدی اسمه احمد
ذات او خلق را کلید نجات | هم حیات جهان هم آب حیات
عیسی از کیمیای جانش پوست | پیکران کیمیای عیسی اوست
خاتم چرخ زاده انگشتش | بدر را او چکیده از پشتش
اوست جانی که قالبش تعین | جان روح الله است روح امین
ختمهٔ پیغامبران بار خدای | کرما نرا بصدق راه نمای

[illegible]

بی برگی او چنانکه دانم / گفتن قدمی زدن توانم
از شیوهٔ خود رسیده گشتم / تسلیم همان جریده گشتم
چیدم بتعلم نمونه آئین / بردم ز میان تکلف خویش
آرایش پیکر معانی / بستم بسلامت روانی
کان مایه چو صنعتی بود خام / از شیوهٔ من برون برد نام
چشمی که دلی برد بتاراج / دانی که به سرمه نیست محتاج
ور وسمه کشی برابروئیست / چون سبزهٔ تر بود بر انگشت
زان سکه که مرد در هنر داشت / بر زر نتوان نمونه برداشت
گر خود به زلال برنشیند غرق / ممکن نشدش در میان فرق
زین بیش تفاوتی ندانم / کان از دل و تست وین ز جانم
مردم که بزاد تو امانند / هم هر دو بیک دگر نمانند
دو خط که نویسی از یکی دست / هم نوع تفاوتی دگر است
کلک ار چه کند بنقطه پرگار / هم بیش و کمی بود نمودار
نقاش که پیکری نشان کرد / دیگر نتواند آنچنان کرد
مانی که قلم از و خیالست / مانند نشستنش محالست
مقصود من از بیان این حرف / طرز سخن است و صرفهٔ حرف
کاقلیم کسان نه زهره شیر / زینسان نستد کس بشمشیر

[illegible]

ذوقی که درین دم حیاتست — همشیرهٔ او بسی نباتست
زاند بت معنی اوستادم — ور نیست منش حیات دادم
احسنت زهی سخن ور چست — کز نکته دهان عالمی بست
مبداء چو نظم نامه را هیچ — باقی نگذاشت بهر ما هیچ
بحری که بر آب او خسی نیست — محتاج ستایش کسی نیست
آنکس که قدم جهان بپرداخت — نقصان خود آنچه بود برداشت
انصاف مرا سزاست باری — کز هیچ کنم چنین نگاری
او زان همه فکر گوهر آرای — تنها دبرون زنیک روش پای
صد طرز سخن چو شکر و شهد — ننمود مگر بمثنوی جهد
نو کرد بیک فنی نشانه — چون یک فنه بود شد یگانه
داناکه در خرد گشاید — آن کار کند که زیبش آید
کازرکه بکار خود تمام است — بهتر ز حریر باف خام است
لنگی که برقص شد سبک خیز — هنگامهٔ خنده را کند تیز
کوری که کند گهرشناسی — بازی کند از دم قیاسی
آن گنج نشان کنجه پرورد — بودست بدین متاع درخورد
زانکه ز جهان فراغ جسته — وز شغل زمانه دست شسته
کوششش همه در سخن بکالی — خاطر ز همه التفات خالی

اول آن اولین خلیفه کار ثانی اثنین اذ هما فی الغار
دویم آن کز شکوه پایهٔ او دیو بگریخته ز سایهٔ او
سیوم آن جامع جریدهٔ پاک چاشنی‌گیر خوان ار سلناک
چارم آن قصر وحی را دهلیز در علم و کلید خیبر نیز
دوستان دگر کزان جمعند مکه را نور و شام را شمعند
آنکه پاکند پاک گیشانند رضی الله عنهم ایشانند
راه شان را که نه فلک زبس است توشه خشنودی خدای بس است
هر یکی سر سرمدی دارند زانکه نور محمدی دارند
همه را داد دولتش همه چیز گاه شیرین سروهی و بربان نیز
ابد الدهر با رضای تمام ز خدا باد بس درود و سلام
گرد آن انجم سپهر افروز پرتو نور مصطفی شب و روز
هر که از مصطفی ندارد نور سایه‌اش دور باد از ما دور
نام پاکش که مرده را انم زنده باد از یاد او جانم
بنده خسرو که در پناهش باد مرده و زنده خاک راهش باد

صفت معراج آن بالا مکان لا مکان که سواد بهشت را
حط باز اع در کشید طوبی لمن استحل بشجره

گر شود مردم آسمان را تاج جز محمد کراست این معراج

[illegible]

چون علم پیش بر وزان پرگار | ماند بر جا زمانه کی رهوار
عرش بر داز جنیبه بارش را | پای گم شده جنیبه دارش را
رویش افکند آفتاب خضوع | بر قنادیل عرش پرتو نور
چون ببرخ عرش را منور کرد | زآن مکان سر بلا مکانی در کرد
جلوه کرد از ورای کونینش | سر بدرگاه قاب قوسینش
بر گرفت از میان حجاب جلال | تا در آمد بجلوه گاه جمال
شد بجائی که جان نمی گنجید | خود هم اندر میان نمی گنجید
دیده را نور لایزالی داد | سینه را سر لااُبالی داد
چون ز عالم برون نهاد قدم | پیش رو شد بجای قدم
هستی دید کش زوال نبود | نیستی را در رو مجال نبود
یافت در خود متاع موزد [تر] ا | دید بیک خدای بیچون را
نکته برخواند لی کا ولت نشو | قصه بشنید لی میا بحر گوش
گوش کی سر غیب را سنجد | بحر را اندر صدف کی گنجد
با هزاران هزار نقد مراد | در شبستان دولت آمد شاد
بهره داد از ره جوانمردی | ره روان را ز راه آوردی
گرد چون بخش خاصکان همه خیز | داد بخش گناهکاران خیز
هر یکی را نوید احسان داد | یادگاری ز یاد دیر دان داد

[illegible]

[illegible]

از کرامت بر آسمانش جای / وز زبانت [illegible] پای
سعدی از سرنوشت خود مسعود / خط پیشانیش طراز سجود
مردم دیده ستاره و ماه / گفت چرخش خلیل عین الله
پاک روح اللهی بدین قوی / زندگی از شریعت نبوی
شهپر همتش جدا ز دو بین / نسختی از جناح روح امین
شرف آدم از نکو خلقی / نایب مصطفی به وجه حقی
و هو نعم الصلاة حالا او / گنج کنز الخزانه دل او
کاروان ممالک ملکوت / شرف کارخانه جبروت
پادشاهان به بندگی شرفش / خواجگان زمانه در کنفش
بر زمین [illegible] نورانی / زده از بیضه مسلمانی
[illegible] / و آسمانی است از زمین زاده
[illegible] / [illegible] بدرش
سفرش [illegible] شبانه برو / روز ازما سوی اللهش بدرو
هر شبش [illegible] اوج عالم اسرار / صبح دولت دمیده از شب تار
پاکبازی نکنده بر سر گنج / هفت و چار نهاده در شش و پنج
آه او تیر چرخ کاه گشاد / نفسش تیغ تیز همچون باد
داده دهلیز قدر بر تر و بین / بیخش او تا در شته جبل متین

[illegible]

ملک وحدت بنام ایشان است
بنده خسرو غلام ایشان است

نام من زان ستوده کیشان باد
حشر من در میان ایشان باد

مدح سلطان خلد بزم سدره علم طوبی قلم علاء الدنیا والدین اعلاء الله علی اعلی علیین

مشتری گوهری کاردان سپهر
دوش سوی من آمد از سر مهر

گفت کای از ضمیر دریا کان
گشته بازارگان دریا بار

زآتش طبع تافته جاوید
روز بازار گرم چون خورشید

آمدم تا ز درج در ثمین
سوی گردون برم متاع زمین

گوهری ده که چرخ تاب بود
در خور گوش آفتاب بود

کان گهرها که آسمان تاب است
کهن و زرد و تیره بی آب است

گفتمش کان گهر که گردی یاد
دهمت گر بها توانی داد

گفت گر نبودم بها و ارزی
هست دیدار رایگان باری

من چو گرانیش نظر کردم
حقه را مهر بسته برکردم

وانگهی تحفتم برون ز نهان
گوهر مدح پادشاه جهان

جم ثانی علای دنیی و دین
آسمان خاتم آفتاب نگین

پادشاه جهان محمد شاه
سایبان جهان ز چتر سیاه

مه سپهر منورش خوانده
دین علای مظفرش خوانده

۱۵۵

بر درت خسروان ز غرب و شرق — همه اصلع شده ز سودن فرق
آستانت که دست انور خشم — بسته نور از سیاهی سر چشم
بس که قصرت شده بگردون تنگ — آمده پای آسمان در سنگ
آفتاب از جبینه شد منشور — گرچه او گرد کرد چندان نور
ابر با آن همه زبردستی — کرده در پیش دست تو پستی
داده دریا کف تو در یک هوس — کف دریا چه داد مشتی خس
آب باری تو زان کف چو سحاب — ابر بارد ولی سراسر آب
سایهٔ مهر تو شکسته پناه — ذیل عفو تو پرده پوش گناه
مهر گردون که ذره لافت خواند — مهدی آخر الزمانت خواند
عدل سرمایه تاج و تخت ترا — چرخ بازیچه طفل بخت ترا
شحنهٔ عدلت از رعایت خویش — آشتی داد گرگ را با میش
رزم و بزم تو بس که در کار است — دولتت مست و بخت بیدار است
چون خدایت سریر شاهی داد — ملکت از ماهی تا بماه داد
کوش کاسوده دار از شاهی — عالمی را ز ماه تا ماهی
هر ستم کش ز عدل اگر بکنی — هر ستمکار رحم بشکنی
خاربن را بر افکنی ز گذر — خارکش را کنی نهال ز سر

[illegible]

گرچه صد پاسبان بود در پس | پاسبان به ز تو ندارد کس
بر چنین پایه کاستواری تست | پاسبان تو هوشیاری تست
چون درآیی بصف تیغ زنان | از تزلزل کشیده دار عنان
لشکری کز عدو فرار کند | چون بسلطان رسد قرار کند
لیکن ار شه نعوذ بالله تافت | کی فراهم شود صفی که شکافت
شاه کوهی بود بسنگ و وقار | جنبش کوه قیامت آرد بار
گرچه برنا برزم کارگرست | جنبش کاردیدگان دگرست
در صف رزم با جوانان بوی | لیک تدبیر آن ز پیران جوی
همت بیدار کردن بیدار | همچو باران ز بر روی دریا بار
امن کیم گفت ز نم بهر نفس | دولت و بخت بیدگو تو بس
نیز در جست کردن بادام | لی حلاوت بنیز داده دوام
لیکن آرد بحضرت شاهی | هر کسی قدر خود بهواخواهی
گر بذیری مرا چه احسانست | ور گذاری خود از در ایسانست
نرزد این تحفه عرض سریر | تو کریمی کرم کن و بپذیر
باش تا هست چرخ زنگاری | در جهانگیری و جهانداری
زار زر و صد نوید در گوشت | وارزد و ها همه در آغوشت
دولت را زکامرانی نور | گرد ناکامی از جناب تو دور

[illegible]

[illegible]

گشته زان نکتهای سنگ آگین | روی کاغذ نگارخانهٔ چین
نفس روح پرور نغزم | باد نخوت دمیده در مغزم
خامه بشکفت گر سواد هنر | بو عطارد فرو نیارم سر
دل شاع گزیده می‌افشاند | مشتری را ز آسمان میخواند
من بدین سان ز طبع گوهرزای | بسخن نکته بند عقده‌گشای
کامد آن همنشین جانی من | ناقد سکهٔ معانی من
هم علی نام و هم علی‌پناهی | چون علی در گشای دانایی
جبههٔ زاختر خرد پرنور | طرفه نوری که چشم بد زو دور
سینه زاندیشه چون خزینهٔ در | نکته بر نکته چون علاقهٔ در
آدمی صورت و فرشته خوی | صورت مردمیش رو بارو
چون مرا باز یافت تنهایی | در سخن سنجی و در افشانی
گفت کای جادوی طلسم انگیز | موشکاف از زبان خامهٔ تیز
چون شود خامهٔ تو در تحریر | جان برقص آید از نوای صریر
گاه فکرت چو خو کند رویت | صد عطارد چکد ز هر مویت
از هنرهای بیش از انداز | در فکندی بعالم آوازه
بردی اندیشه را بعالم جای | که نگنجد بوهم دانایی
زان معانی که ره در جان یافت | بیش زان یافتی که نتوان یافت

[illegible]

باسی ز شب ز خاطر چو چراغ
کردم اندر دل عطارد داغ

از سخنهای چون در ناسفته
آن قدر گفته شد که نتوان گفت

این ورق را چنان کنم تحریر
که نیابیش در زمانه نظیر

بکنم اول بصفهای عرب
نکتهای کتاب را ترتیب

وز طریق سخن سرای کهن
هرچه دیدم دقیقهای سخن

دل پاک منش بمستوری
ساخت دستور من بدستوری

حقه بگشادم و شکر دیدم
چاشنی را نمونه برچیدم

جرعه را که عقل چید زوی
همه ریزم درین قرابهٔ می

و آن نمودار هفت پیکر او
وان برآیین هفت زیور او

وان بهر گنبدی بمجلس و جام
عیش خوبان عشرت بهرام

یک بیک را نمونه برسازم
زد تو بر بساط تو بازم

نقط رنگهای گنبد نیز
شان دیگر برارم از تمییز

رنگ آرم که بوی هم باشد
وانچنان رنگ بوی کم باشد

هرشالی بعنبر افشانی
صندلی و بنفش و ریحانی

آنکه زردست و زعفرانی
کنمش رنگ زعفرانی نام

آنکه باشد سیاه و رنگین نیز
خوانمش عنبرین و مشکین نیز

و آنکه سرخ و سفید پنداری
اینست کافور و آنست گلناری

[illegible]

بس که گویم هر چه از در اوست | نگاه دید بنده را که در خور اوست

هر چه او داد بس پسندیدست | هم در اول صلاح آن دیدست

پدر هم ز مادرست آخر | مادر نیز دخترست آخر

گر نه او بر صدف نقاب شدی | قطرهٔ آب باز آب شدی

دانه بی کشت کی ببار آید | آسمان بی زمین چه کار آید

بی پدر ممکنست شد معلوم | چون مسیحا ز مریم معصوم

لیک بی مادر بجسته وجود | ولدی را نگفت کس مولود

ای تنت را بجان من پیوند | که هم مادری و هم فرزند

تو بدین پایه گر قضا دار | گر نهی پا بدیده جا داری

سر بر آر از مبارک اختر خویش | که مبارکتری ز خواهر خویش

آنچه نفس تو با صلاح تن است | چون تو خون منی صلاح من است

گرچه خوردی کنون و بی تمیز | روزی آخر بزرگ گردی نیز

تا بود در بزرگیت دستور | خرده‌ای چند گویمت مستور

از عروسی شوی چو در خور بخت | عصمتت خواهم اول انگه بخت

از سنت آنچه اولین پندست | جهد بر طاعت خداوندست

تا توانی خدا پرستی کن | وز نیاز خدای مستی کن

بایدت همچو دیده عزت ناب | باشی چو چشم خویش در محراب

[illegible]

[illegible]

لیک پنهان خرام را بوطن | حجره باید چو بیضه بی روزن
زن که در رفتنش شتاب بود | نه فتد گرچه آفتاب بود
روزن ار خود چو چشم سوزن تست | دانکه راه برون شدن تست
ور تماشای روزنت هوس است | روزنت چشم سوزن تو بس است
پر گهر بایدت خزانهٔ خویش | باش با سنگ خود بخانهٔ خویش
گرچه گوهر ز سنگ نیکتر است | سنگ مردم نکوتر از گهر است
نفس مردم که باده کرد بود | نیک زن نه ز نیک مرد بود
مرد کردار نیک را سبب است | خوب کرداری از زنان عجب است
تلخ گویندت ار چه نوش لبان | تا نگیری ترنم جلبان
وز نی و دفی که لعب زنست | بر روی این خبرست دل انگار است
دف شان ای هراس دشمن و دوست | فتنه را بانگ می کند در پوست
انکه اول سرود ساده بود | در نهانت صلای باده بود
ذات بی جفت بایدت منفت | با همه طاق باش جز با جفت
بونی با حلال یاری کن | نعمتش را حلال خواری کن
از عروسان خزینه داری گی | راست گویم ور استگاری
خازنی گو بدزدی آرد رو | دزد گویش خزینه دار مگوی
مرد گر یک فراسه کار کند | زن بکد با توی هزار کند

[illegible]

انچه من دیده‌ست صلاح در آن | کردمت پرده پوش دیگران
تا گاربت ره سوی رهائی باد | بار رهاننده‌ت آشنائی باد

جلوهٔ بهشت برین که هشت دیگر سایه نشین ظل ممدود اوست و نظارهٔ ما لا عین رأت و لا اذن سمعت به بهشتیان نمودن رضوان الله تعالی علیهم اجمعین

گنج پیمای این خزانه ز بر | از خزانه چنین گشاید در
کآفتاب جمال بهرامی | چون شد از نور در جهان نامی
پدرش رخت زندگانی بست | او بجای پدر بتخت نشست
خسروی را چنان بکار گرفت | کار عالم برو قرار گرفت
سرکشان را به تیغ مالش داد | سرکشان را ز خاک بالش داد
مخلصان را ز مهربانی خویش | کرد سرمست دوستکانی خویش
شرق و غرب جهان نماند کسی | کز خلاف رضاش زد نفسی
ور کسی رو در خلاف رایش کرد | سر خود را نثار پایش کرد
بر رعیت فکند سایهٔ جود | کز جهان کس نماند ناخشنود
زان نمود از عدل همه چیز | شهری آسوده روستایی نیز
آنچنان ضبط شد ممالک خاک | کز ستم گشت روی گیتی پاک
گشت زانگونه کار عدل بزرگ | کایمنی یافت گوسفند از گرگ

[illegible]

صفت دلارامی که سررشته گیسوی مشکین او تعلق بحسن داشت و دست بازی بهرام با آن کمند صیدگیر در شکار و نخجیر کردن گوران و گرم کردن داغ بر ران ایشان نهادن

خاص تر زان همه کنیزی بود | آفتی در ته سپهر کبود
اصلش از چین و رخ چو صورت چین | گیسوش چون سواد چین مشکین
بس که کرده بهر دلی آرام | دلارامیش بر آمده نام
دیدنش کز صلاح دوری داد | سینه را داغ ناصبوری داد
رنگ و بویش بکار طنازی | این بدل دزدی آن بغمازی
قامتش در خوشی چو عمر دراز | هوس انگیزتر ز عشق مجاز
روی گلرنگ داده گل را ننگ | دهنش تنگ با شکر هم تنگ
سحر در اورد ابروانش بکار | چون سقا مر بکعبتین قمار
هر طرف کابروی بخم کرده | آرزو پیش مهوشش گم کرده
چون بدنبال چشم کرد نگاه | برده صد ره رونده را از راه
طره را سرزدی بخونخواری | چشمهای دژم ز بیماری
نرگسش دور باش غمزه خدنگ | لعل در آشتی و غمزه بجنگ
نیم دزدیده خنده زیر لبش | کرده تعلیم دزدی بجنبش
تلخ تلخ در لبش چو نبات | مرگ را داده چاشنی ز حیات

[illegible]

گور چندان فکند بهرام از سر شور | که صد پشته شد چو کشته گور
گرچه بودش براق کوه گذار | صد طویله بهر طویله هزار
لیک بود اشقری گزیده شاه | چرده تر ز ابلق سفید و سیاه
بادپایی که چون لگام شدی | تک زدن بر صبا حرام شدی
ور برآهنگ تک برون جستی | وهم را دست و پای بشکستی
مرغ بود ارچه پر نبود درو | باد کی رهگذر نبود درو
شاه خوش کرده در تک رانش | داده پاهای پای بانش
چون بصحراش گرم کردی پشت | گوش گوران گرفتی اندر مشت
بس که بگشاد بر خویشش | کز نشد هیچ وحشی از پیشش
گور گرچند بود تیز و نژند | یا بدستش گرفت یا بکمند
چون ز کشتن ستوه شد رایش | دل چنان گشت کاز زر پایش
کز آن پس بتیشه و یا هامون | ز آن دهن سنگها بریزد خون
کار گور کابدش به نظر | نه بهانه که کشت خراش جگر
زنده بگرفت و برد جای خویش | کندش و زن در تراز و خویش
بخشد آن گاه زیور تاجی | زان اقطاع از دل غ بهرامی
چون نه توقیع خویش کرد بنی خاص | دهدش از کمند فتنه خلاص

ای هنر قدرت خداوندی [illegible]
گاهی کمال تو عقل [illegible] زبان
[illegible]

تک زنان می‌شد و می‌گشت بگشت — آهوان میزد و ند دشت بدشت
شاه بر زه نهاد تیر دراز — می‌کشید شیر را ز گوزن
زان میان تا که از کرانه دشت — آهوی چند پیش شاه گذشت
گفت با شه غزال شیر انداز — کآمد آهو بسوی شیر فراز
هر یکی را ز تو چنان جوییم — کانچنان افکنی که من گویم
گرچه تیرت بحکم پیوستست — آنکه حکمی است حکم آن دگرست
زان دلیری که کرده‌ای تمام — گفت با او بطنز کی بهرام
گرد شیر چون نجنبد دیر — کی کند آهو آزمایش [illegible]
لیک چون پیشه من آمد تیر — مرد را کی بود ز پیشه گزیر
سیمبر هم بر خصلت شاهی — گفت کین خواهش از من خواهی
ناوکی زن بر آهوی ساده — که شود ماده نر نرش ماده
شاه دریافت خورده‌دانی او — تاخت مرکب بهمعنانی او
خدنگی دو شاخ آهوی نر — برد زانگونه کو نداشت خبر
چو به بر فرق او از آن سان راند — گر از او تا بماده فرق نماند
کار نر چون بمادگی انداخت — سوی ماده که نر کند در تاخت
دو یک انداز را بهم پیوست — پس بر آهو روانه کرد شست

[illegible]

[illegible]

تشنه شد و نازنین برنج بماند | از دوها بر گذشت گنج نماند

پادشاهان نه هر چه بر خلاف هواست | نتوان گفت اگر چه پادشه راست

هر که شه را است گوید او ز خویش | زد ز تیغ زبان سر خود خویش

ماند بخوشتن صنم تا دیر | تشنه و غرق آب و از جان سیر

بس بصید خستگی ز جا برخاست | راه صحرا گرفت و پی شد راست

بس که منزل بدشت غولان داشت | سایهٔ خویش دیو می پنداشت

بس که ره پر سنان تیز نش بود | موزه غربال خاک بیزش بود

در کف پای خارها چون تیر | میگذشتش چو سوزنی ز حریر

پا کز از برگ گل فگار شود | چون شود چون بروی خار شود

کس نه همراه و رهنماش مگر | سایه در زیر و آفتاب زبر

می شود اندران پریشانی | گفته و کرده را پشیمانی

زان بساط در آن آهوی خاره | کرده هم دامنش آهو پای

هم بودش که پا شود ز طواف | چون سم آهو از میانه شکاف

قدری چون بدین نمط بشتافت | گذر اندر سواد دهی یافت

خانه چند و کشت زاری دید | تازه شد کالبدش بهاری دید

آن دهی بود بر کرانه دشت | کادمی هیچ زان طرف نگذشت

مردمانی چو وحش صحرائی | خو گرفته بدو به تنهائی

[illegible]

خاست از جای همچو باد روان / رفت در پیش سرو و داد جوان

گفت کای چشم بد ز روی تو دور / گیتی تو بدین لطافت و نور

ملکی یا پری و یا مردم / خبری ده که با خبر گردم

صنم تنگدل ز تنگدلی / داد بیرون دمی بصد خجلی

گفت یک یک ز جان بی آرام / قصهٔ خویش و غصهٔ بهرام

چون خردمند یافت آگاهی / کان دُرست از خزینهٔ شاهی

گفت زانجا که کارنامهٔ رست / شرف ما به بارنامهٔ تست

چون تو شایستهٔ خداوندی / من پذیرفتمت بفرزندی

گر قناعت کنی بخشک و تری / حاضر خدمتم بما حضری

ور دلت راست جانبی پرواز / دل دل تست من ندارم باز

صنمش گفت چند که باری / خواهم افکند بر درت باری

چون بفرزندیت شدم پیوند / پرورش واجبست بر فرزند

گرچه مهمان توگران جانست / نتوان راندنش که مهمانست

من هم از حق شناسی که مراست / عذر تنها چگونه خواهم خواست

چون بسی دُر ز درج گوش گشاد / شب چراغ دگر ز گوش گشاد

داد بر دست مرد گوهر سنج / گوهری قیمتی فراوان گنج

خواجه زان اختر فلک پایه / بر زمین بوسه داد چون سایه

[illegible]

برکشیدی ز تخت نالهٔ زار — تا ربودی ز وحش دشت قرار
همه در پای بوس سرو جوان — آمدندی بپای خویش دوان
سو بسو صف زدندی از کم و بیش — غایب و بود نه حاضر اندر پیش
همه را چون بهم در آوردی — نغمه در بربط تر آوردی
بس سموم جهان زدی بصواب — که شدی چشم آهوان در خواب
چون شدندی ز خواب خویش بهوش — بازشان رفته زدی در گوش
این خبر شهره گشت در آفاق — کز جهان جادوی بر آمد طاق
کاهو از دشت سوی خود خواند — کشد و باز زنده گرداند
دختر سر بمهر دهقانست — خاتمش نور سلیمانست
گفت و گوی بهر کران افتاد — غلغلی در همه جهان افتاد
این عجب کان بگوش کیهان ماند — هر که در گوش کرد حیران ماند
از بزرگ و هندکان درگاهی — یافت دارای دولت آگاهی
ز آن هوسها که بود در بهرام — زین خبر در دلش نماند آرام
بامدادان عنان بصحرا داد — سرو را باد با در پا داد
پیش آن رفت جادوی مست — چشم آهو بجادوی می بست
گفت بهرام کار زر دارم — که هنرهات پیش چشم آرم
هر متاعی که هست در بازار — عرض کن چون منم خریدار

[illegible]

[illegible]

شاه آواز اوستادش شناخت | یاد کش زانش نو از جان ساخت
دست زد برقع از رخش بربود | رفت گرد از مه غبار آلود
داد منزل بجان مشتاقش | در بر آورده چون بغلطاقش
زد ز عذر گناه خود نفسی | عذرهای گذشته ساخت بسی
پس بصد شادی و دلارامی | باز بردش بتخت بهرامی
دل از آن پیش مهربان بودش | بیش از آن شد که پیش از آن بودش
زان هنر کز دو سوی شد پیدا | هر که در گوش کرد شد شیدا
زان عجبها که داستانی بود | داستانی بهر زبانی بود
شاه فرمود کان تصورت حال | آید اندر نمونه تمثال
نقش بندان بخیره تصویر | در خورنق نگاشتند بزیر

نکته در آراسته شدن خورنق و تصویر این فردایس
حور بی قصور و بهشتی گشتن بهرام در آن

نقش پرداز این کهن پرگار | نقشها را چنین کند پرگار
کر چو بهرام گور در پی گور | پی بر پی داد گور بار از زور
آن هوس شاه را بسر می بود | روز تا روز بیشتر می بود
تا بر اینگونه شد که خسرو عصر | هفته بر هفته نامدی در قصر
مهترانی که درگه دبیگاه | خاص بودند بهر خدمت شاه

[illegible]

چون ز صحرانوردی بهرام | مصلحت را گسسته بود زمام
با خود اندیشه‌ای نمود شگرف | خواند لوح صواب حرف بحرف
وانگهی گفت با سران سریر | کز شما بگذرد بدین تدبیر
چند گاهی درین کفایت و فن | مصلحت را رها کنید بمن
تا بهر دانشی که من دانم | عزم را داشته عنان گردانم
همه گفتند گفته از تست | قیمتی گوهری که سفته تست
چون پذیرفت مرد کار اندیش | سر اندیشه را فکند به پیش
تا چه سازد که آورد از راه | ماه گردنده را سوی خرگاه
کرده اندیشه یک شبی تمام | هفته بر هفته عشرت بهرام
بامدادان که شد جهان پرنور | کامران گشت همت دستور
جست دانای کار مردی چند | تجربت یافته ز چرخ بلند
بوده در پیش خسروان بسیار | هم سخن گوی و هم پیام گذار
دادشان یادگارهای گران | در خور پیشگاه تاجوران
چون متاعی که بود شد تسلیم | کردشان نامزد بهفت اقلیم
کاورند از برای جلوه تخت | هفت دختر ز هفت صاحب تخت
شان برون آمدند با همه ساز | هریکی با شهی شدند فراز
پیش بردند تحفه نامی | باز جستند کام بهرامی

[illegible]

شیده نامی که هرچه پیدا کرد | خلق را زان نمونه شیدا کرد
منظر از خاک تا قمر بستی | فرشش از سبکی بر آب برستی
شد بفرمان او دو فن نمایی | مرد دانا شده در عمل رایی
برد بنیاد دهر نو ز بر آب | تا نگردد دو کرانه آب خراب
وانکه از هفت گوهر لطیف | کرد ترتیب آن اساس شریف
تا برآراست از بس سالی | بر زمین از سپهر تمثالی
هفت گنبد چو هفت کره زر | کرد چون هفت آسمان یکسر
صنعت خشت و گل چو گشت تمام | نوبت آمد بزیب خانه و جام
داد نعمان آسمان فرهنگ | زیوری هر یکی بدیگر رنگ
آنکه نوبت شد از شنبه آتش | چون زحل بست رنگ مشکینش
وانکه یکشنبه اش رساند نوید | زعفرانیش کرد چون خورشید
وانکه بود اندر دوشنبه راه | ساخت ریحانیش بگونه ماه
وانکه نوبتش از سه شنبه نام | کرد گلنار گونش چون بهرام
وانکه نسبت بچارشنبه داشت | رنگ تیریش رنگ تیر نگاشت
وانکه اول ز پنجشنبه بود | کرد چون مشتریش صندل سود
وانکه زادینه داشت معموری | رنگ دادش چو زهره کافوری
هفت گنبد چو رنگ دوری گرفت | جا دران هفت ماه رومی گرفت

[illegible]

بوی گلهاش مغز پرور گشت | مغز شاه از بوی گل معطر گشت
پیشتر شد ببوستان فراخ | میوه بر میوه بود شاخ بشاخ
چون در آمد بکارخانهٔ نو | دید هر سو نگارخانهٔ نو
جنتی پر ز حور زیبا دید | جان ز نظاره ناشکیبا دید
نیکوان آمدند با صد ناز | خاک روبان بگیسوان دراز
هر یک آشوب عالمی ز جمال | صد جگر داغ کرده زنگی خال
پست کردند بر زمین رخ خوب | چون مه و آفتاب گاه غروب
جبهه را چون ز خاک بر کردند | جبههٔ شاه را نظر کردند
در فشاندند بر زمین چندان | که زمین شد چو آسمان خندان
ملک آمد ز بادپای بزیر | شد بمهمانی گوزنان شیر
هر یکی را ز پوشش تازه | پرسشش کرد بیش از اندازه
رفت و بنشست بر سریر بلند | همنشینش بتان عروسی خند
مجلسی یافت پر ز نعمت و کام | با جوانان نو نشست بجام
آنچنان شد بروی خوبان شاد | کش ز عیش گذشته نامد یاد
خواند نعمان کاردار از پیش | بخششی کرد از نهایت بیش
آفرین کرد بر چنان جای | که بر آراست آنچنان جای
وانکه از اختیار طالع و روز | شد بهر گنبدی نشاط افروز

من که ام هندوی شکسته زبان | کین دلیری کنم چو بلبل ادبان

لیک فرمان شه چو بر جانست | گویم از جان هر انچه فرمانست

این سخن گفت لب کشاد ز بند | وانگهین بیخت از تمط و قند

افسانه گفتن آهوی مشک دم دیو مار کرده [illegible]

گفت وقتی بروزگار نخست | بود شاهی بشهریاری چست

در سراندیپ پایه تختش | قدم آدم افسر تختش

بحرها غرنیش مهیا بود | بحرها دیگرش ز دریا بود

هوسی بودش از دل افروزی | در چه کار دانش آموزی

داشت پیوسته چون نکورایان | میل بر زیرکان و دانایان

در دل هر که دید دانش بیش | خاص کرده بهم نشینی خویش

سر بسر داشت هوشمند جوان | هم تو نگر بعلم و هم بتوان

بعلم کشته با عطارد جفت | کار شمشیر خود چه شاید گفت

هر هنر کاندر دگمان رسد | در رسد در گمان آن نرسد

کرده بود اوستادشان بعلم | هر یکی کشته فیلسوف و حکیم

عقده ریشان چنان کشا درأی | که ملک را بکس نماند نیاز

خواند روزی نهانی از اغیار | هر یکی را جدا به پرسش کار

کار موشش کند بکار بره | کین تصور کرا بود بضمیر

[illegible]

لیک بشنو حدیث تاج و گهر / عیب باشد ز بنده عیب مگیر
دیرمان تو که تا تو سر بر جای / دیگری کی نهد نسند بپای
وانزمان کین زمانه بگذران / باتو نیز آن کند که با دگران
گر بود در سرت گرانی ز خویش / خود مزین کنی نکو بر خویش
مهتری هست آخر از من خرد / بار سر جز بدوش نتوان برد
هر بزرگان روا است این معراج / لولوی خورد نیست در خور تاج
شاه زو هم گره در ابرو کرد / وز غضب خود تن یکسو کرد
روی در خورد کاردان آورد / خرده را باد در میان آورد
داد پاسخ جوان کارشناس / کز طفلان نکو نیاید پاس
شاه چون دید کان سه گوهر پاک / می شناسند گوهر از خاشاک
بهر ملک و دروزه بی سر و بن / ایمن شدند از فریب چرخ کهن
شادمان شد ز بخت فرخ خویش / سود بر خاک بندگی رخ خویش
لیکن از بیش هنی و لی گور / با جگر گوشگان شد اندر شور
داد فرمان که هر سه پدر منیر / پیش گیرند ره ز پیش سریر
تا حد ملک شهریار بود / هر که ماند گناه کار شود
زین سخن هر سه تن رضا دادند / توشه بستند و ره گرای شدند
کرد را باد و بوم گر بخراب / شهر در شهر بشدند شتاب

[illegible]

[illegible]

در رسیدند رنج دیده راه / میل کردند سوی آب و گیاه

چشمه دیدند و بنشستند / بر گل و سبزه خوابگه جستند

چون ز با وطوش و درون نواز / نرگس مست شان شد اندر خواب

ساربان باز در رسید چو باد / با زبان چو خنجر پولاد

گفت زین سوی تا بیک فرسنگ / پایم از تاختن نداشت درنگ

در نوشتم بسی گریوه و کوه / در تک و پویه آمدم بستوه

دیده کردی از آن رمیده نوید / گرد چه بود که آخر دیده ندید

گفت زیشان یکی که گر بشنو / هرچه گفتیم چون توانش نهفت

هست بارش دو سو روباره‌ای / روغن این سوی و انگبین ز آن سوی

دو یمین گرد دوی کار درو / هست گفتا زنی سوار بر دو

گفت سیوم که زن گرانبار است / وز گرانیش کار دشوار است

ساربان زان همه نشان در بست / گردلک را ز پیش خاطر بشست

آگهی چون نبود از فن شان / چنگ در زد سبک بدامن شان

نعره برداشت کین طرارند / که بتاراج خلق در کارند

هر زمان سو بسو زمین بزمین / هر کجا لابهی کنند کمین

تا کجا باشد اشتری و خری / ببرند از مقیم و رهگذری

بفریب و فسون چاره گری / با بتاعی ز نقره و زری

[illegible]

اول این زنگی سیاه چو دود | که دوان سوی ما رسید چو دود
ما کنه کار این قلندر هستیم | که دروغی بروی او بستیم
مشتری جست ما بلا جز لاغ | تازه کردیم نقل او را داغ
پس دروغی که گوشت بیخواست | اتفاقا مقابل افتد راست
شد ملک گرم زین حکایت و گفت | کانچه پیدا است چون توانش نهفت
چون خود از دل برون فکند راز | تیر گر گشت شد نیاید باز
ز اتفاق ار دروغ بافی خام | راست افتد یکی بود ز تمام
برده را باز ده بهانه مکن | خویشتن را بدین نشانه مکن
این سخن گفت و چون ستمکاران | بندشان کرد چون گنهکاران
چون نشد شام آفتاب نورانی | گشت در زیر خاک زندانی
آن جوانان نغز با فرهنگ | سوی زندان شدند با دل تنگ
همه شب رفتشان بمحزونی | در صف دزد و دوره زن و خونی
شب چو بر بست محمل خویش | مه بخرشید داد منزل خویش
شسته پاره گشته با همه ناز | بر در شاه ران رسید فراز
مردی آمد که در فلان کهسار | بر درختش بهند بود بسیار
من بدان سو شدم بکار کشی | دیدم و کردمش بهار کشی
زنی که با لاش بود گفت نشان | تا من آوردمش بر تو کشان

[illegible]

[illegible]

گفت سیوم که چون خرد بندان — من که کم کفتمش یکی دندان
برک و شاخی که خورد کرده او — دیدم افتاده نیم خورده او
هرچه ناخورده می نمود در رو — برک یک یک درست بود درو
روشنم شد ز عقل چندانی — کز دهانش کم است دندانی
شاه کفتا که از سه خبر نخست — هرچه کفتند سه را بود درست
سر دیکر مدانق و تمیز — روشنی و راست کفت باید نیز
باز یک تن زبان راز کشاد — وانچه در پرده بود باز کشاد
کفت کاول دمی که از من رفت — ماجرا زانکبین و روغن رفت
آنجنان بود در خس و خاشاک — دیدم آلایشی چکیده بخاک
مکس افکنده بود یک شور — سوی دیکر قطار لشکر مور
هرچه بروی دوید مور بجهد — حاکم کردم که روغنست نه شهد
وانکه سویش مکس نمود هجوم — بفراست شد انکبین معلوم
شخص دیدم زبان کشاد که کی — انکه بر وی سوار کفتم زن
انجنان دیده شد که کشت یقین — اثر زانوی شتر بزمین
کشت پیدا ز پهلوی زانو — نقش نعلینهای کدبانو
تری میز دیدم از یکسوی — برکرفتم ز خاک کردم بوی
نفس زان بوی در کداز آمد — جوش شهوت در امتزاز آمد

[illegible]

۱۶۶

باز میگفت هر یکی کم و بیش / داستانی بقدر دانش خویش
آنکه مه بود جابک اندیشه / باز گفت از دل خرد پیشه
کین جوانک آدمی کم است درو / گو بها خون مردمست درو
دومین را ز دان کار شناس / گفت ز اندیشهٔ درست قیاس
کین بره کو بیانه پاک گرست / پرورش یافته ز شیر سگست
سیومین نقش بند عقد کشای / باز گفت آنچه روی داد ز رای
کین ملک نی ز شاه آزاد است / دانم از پشت مطبخی زاد است
ملک اندر کمین دیواری / گوش میداشت سوی گفتاری
تا همان خورده کاید از حکیم / گشتش درج دیدهٔ تعلیم
زان نکته که گوش گیر شدش / دل نازک گمان پذیر شدش
پس که جوش درونش اثر کرد / سر خلوت سرای شان در کرد
هر سه تن تیز وار برجستند / با ملک چون نشست بنشستند
شه بفرمود کین زمان بنهفت / هر چه گفتید باز باید گفت
گشت تحقیق در بطانهٔ شان / که شنیده ملک فسانهٔ شان
گرچه آن گفت دلپذیر نبود / باز گفتند چون گزیر نبود
شاه یک یک شنید و گشت خموش / باده میخورد با دلی پر جوش
کرده بود آزمون کز ایشان کس / نزنند هرگز از گزاف نفس

[illegible]

[illegible]

چاره‌ها چاره‌سوی مادر راند / راز دل را نهفته بروی خواند

در گریبانش چنگ زد ... / گفت خواهم ز تو چنان پرد

ورنه بر گو براستی خرم / تا که بود است در جهان پدرم

از که آورده‌ای چو من پسری / پدرم شاه بود یا دگری

مادر از خشم در خروش آمد / خونش اندر جگر بجوش آمد

گفت کاندیشه نیست زو باک / که نهی تهمتم به پیری سال

که تواند جز آفتاب بلند / کافکند بر سریر ماه پرند

جز بدارا اگر بود یارا / کی در آید به پرده دارا

باز در فرق شاه پرخاشد دود / رو بجا در نهاد خشم آلود

گفت گر صد بهانه پیش آری / نرهی جز براستی گفتاری

بزه را که کرده‌ای بشمار / تا نگردم بکشتنت زنهار

مادرش گرد در روانش دود ... / عذرها گفت هیچ سود نداشت

آگهی داشت کان غبار انگیز / همت کاه قصاص بی پرهیز

از سر راستی بلرزه و بیم / کرد خود را بدست خوف تسلیم

گفت رازی که داشتم بنهفت / بشنو اکنون اگرچه شوم بگفت

روزی از روزهای فصل بهار / شه برون رفت بود سوی شکار

من جوان بودم و ز خواب طاق / خفته تنها در ترنج روی رواق

[illegible]

گفت دویم که من به بره دست / چون بر آهنگ خوردن بردم دست
دل ز یک لقمه شد بسوزش و تاب / وز دهانم روانه گشت لعاب
بوی خون سگست در رگ داشت / پهلوی همچو پهلوی سگ داشت
گفتم این بره ای سگست چو گرگ / یا خود از شیر سگ شدست بزرگ
سیومین گفت فی التحقیق کار / گویم ار باشدم بجان زنهار
بر زبانی راند شه بسی سوگند / که نباشد بهیچ حال گزند
پس جوان قصه باز گفت که من / تا رسیدم به پیش شاه زمن
هرچه دیدم ز تو بدانائی / میزدم بر محک بینائی
طلب راز شاه میکردم / بتجارب نگاه میکردم
از نتا نهای تخت تاجوران / کادمی را توان شناخت دران
باز جستم یکی ز انت نبود / جز دم از شور بانوانت نبود
نامدت هیچ ره سخن بزبان / که نه برزد از آن حکایت نان
این نشان که عکس شاه بود / بر نو دارشه گواهی بود
گرد و روشن فراستم بضمیر / که خمیرست نسبتش نه سریر
شه فرو شد ز حیرت اندر خویش / سخن از وی برون نیامد پیش
گفت کز دادنت شاهان را / ریختن خون بیگناهان را
غضبم تا عنان بغیر داد ز دست / رخت مهمان نهاده باید بست

کوهر کشیدن بهرام روز یکشنبه در هشت سیوم بگنبد زعفرانی شکر خنده طرب نمودن و با آفتاب نیم روز خانه ساختن

چون زرافشان شد آفتاب بهشت ۱۳ من کوهها ریز زر گشت

روز یکشنبه آن ستاره روز شد در ایوان زرد بزم افروز

رغبت برج زعفرانی کرد خانه را خلد جاودانی کرد

جامه را نیز کرد خندا خند زعفرانی چو آفتاب بلند

گفت خورشید نیم روزی را رخ گشادن چراغ فیروزی را

هر کرشمه که او نمود بدوست تا وی بود در روز از دوست

شه نظاره که چنان منظور ماند حیران چو هندوان در نور

باده در روی سرخ گل میخورد تا فرو رفت ز آسمان گل زرد

شب چو نو کرد پرده داری خویش گوهر آمود بر عماری خویش

سر ببالین خوابگاه نهاد بانو اندر سرای ماه نهاد

داد فرمان که ماه شکر خا گوید افسانه نشاط افزا

نازنین بر زمین نهاد جبین گفت کای شهریار روی زمین

بخت همواره همعنان تو باد سر بدخواه بر سنان تو باد

لیک گر یار مرا دل شمرد انگشت یکبیک جمله یادت اندر مشت

شرم باشد که پیش در دری گهربا را کشم بجلوه گری

[illegible]

زرگری بود در [illegible]

[illegible]

پیش فرمان روای شهر [illegible]

[illegible]

گفت خواهم [illegible]

[illegible]

[illegible]

تا برآراست از پس هنر — زنده فیلی فراخور شاهی
چون شد آن پیکر شگرف تمام — در زمان کرد پیش شاه خرام
کار خود کز هنر نداشت قیاس — برد در پیش شاه کارشناس
شه چو دید آن نمونهٔ کارش — متحیر شد از نمودارش
گرمش کرد و چار من زر داد — هر دو دیگر چهار دیگر داد
پس به پشتش براند از پی گشت — طرفی گشت و جانبی بگذشت
زان تماشا که بود طرفه او — گشت و گوئی در او فتاد بشهر
هر کجا زیرکی و دانایی — نقش بندی و پیکرآرایی
چون بدیدند آن هنرمندی — خیره شد زان هنر خردمندی
حاسدانرا حسد بکار آمد — دل هر یک بخار خار آمد
کاردانی دگر ز غیرت کار — کرد این سکه شد بوزن و عیار
گاه گه کار اگر هزار من است — نه بجا نیست و در یکی سخن است
شد بر آن تا چه بازد از سر دست — که در آرد به پیل شکست
گفت گر پیش شاه گشایم راز — پیل را شه بیفکند بگداز
ور شوم سکه را بوزن و دلیل — در ترازو چگونه گنجد پیل
ور زبان از سخن کنم کوتاه — قلب کاری برد خزینهٔ شاه
چاره آن هم که زخانه او — آگهی جویم از فسانه او

[illegible]

[illegible]

تحفه برگرفت وره برداشت
رفت جایی که کار در سر داشت

تحفه را برد پیش کدبانو
چون دگر بار گشت هم زانو

که با فسانه‌ای و کمی بفسون
از دلیش خوردها بکشید برون

تا وی از کاردان خود بدلیل
پرسد آیین برکشیدن پیل

هر نمط وصف کرد کالا را
پیل وان کنج پیل بالا را

زیر و بالا نمود چندانش
کز سخن موم گشت سندانش

گردش این سکه در مزاج درست
کز حسن وزن آن سکه داد نخست

شب چو شد پیل بند چون نار است
چرخ زانجم بساط بزار است

حسن از کار که نخ نه برسید
مرغ زیرک در آشیانه رسید

حالی چون دل از کار خود پرداخت
از پی خواب سوی بستر تاخت

صنم خانه شد بخدمت شوی
در کنارش خزید روی بروی

خواجه را دل در اهتزاز آمد
نازنین در نشاط و ناز آمد

هر دو در بستر زناشوی
تازه کردند رسم دلجوی

خواجه میگفت در نهان با جفت
آنچه با او سپرده باید گفت

سیمبر نیز پیش محرم خویش
باز میگفت شادی و غم خویش

چون ز هر گفت و گوی پرداخت
سخن از پیل و وزن پیل انداخت

گفت کای در هنر عالم طاق
فیلسوفی بزیر سبز رواق

[illegible]

لیک احوال خود بجا موشی | تا که گویی اگر ز من پوشی

خواجه گفتا که راستست و درست | که مرا محرمی دگر نه چو تست

لیک آخر زنی و هیچ زنی | نتوان داشت محرم سخنی

زن که در عقل بی کمال بود | راز پوشیدنش محال بود

زن بدو گفت کای ز دانش دور | زن بود شوی خویش را دستور

هرچه باید ز مردمان بنهفت | جز بجفت عزیز نتوان گفت

من که بودم همیشه محرم تو | تا که گفتم ز شادی و غم تو

تا چنین مهر بر زبانی داری | وز من اسرار خود نهان داری

مرد گفت این سزای گفتن نیست | قصه جز از تو در نهفتن نیست

گر برون ریزم از دل این من خویش | خون خود خود کنم بگردن خویش

زن که بر مرد کامکاری داشت | دل بکار ستیزه کاری داشت

کوشش و جهد در میان آورد | عصمت شوی را زیان آورد

خواجه گو را زبون فرمان بود | راز پوشیدنش نه سامان بود

گفت گر بایدت که بیکم و کاست | هرچه پرسی ز من بگویم راست

عهد و سوگند در میان باید | کین طرفیه ز بند نگشاید

زن وثیقت نمود و پیمان بست | که نیارد بنقل راز شکست

آنگهی خواجه بر گشاد زبان | گفت ما را آتش ب نوش لبان

[illegible]

همه پنهان خود که داشت بر او / مهر خویشان خود نهاد بر او

پیش او ریخت هر چه در جان داشت / جز همان نکته را که پنهان داشت

هر دو با هم در آمدند بکار / میزبان ساده میهمان طرّار

میزبان میهمان رنگ آمیز / شکل دیگر شد از طلسم انگیز

تا پس از مدتی به زرق و فسون / آن سخن نیز زد که شد بیرون

چون کلید خزینه کرد به چنگ / قفل بر داشت از در نیرنگ

رفت در پیش جفت فتنه سگال / آگهی دادش از مجاری حال

مرد بر عزت مخالف رای / یافت انگیزش بلا را جای

پیش شه رفت و حال روشن کرد / دوستی را بکام دشمن کرد

گفت کان مرد زر که داد بساخت / زانچه دادی کم است در پرداخت

من چنان سنجمش درست که شاه / از کم و بیش او شود آگاه

شاه گفتا که آن هنر پیوند / نه به تنها اساس کار افکند

هیچ دانی که گاه در زر و عیار / شرف چند بود اندر این کار

تا تو زینسان به عثرتی که فتاد / کنی او را به قلب کار به یاد

مرد گفتا که گاه سنجیدن / همه خواهی فزون و کم دیدن

گر کم آید ز دزد دستان مال / ور نه باداش خون شده حلال

گفت شه کاین سخن نگارش نغز / چون دهیم از شکستنش با مغز

[illegible]

شاه زو بازجست قصهٔ حال | او بیاعدکم از جواب سؤال
گفت کاری نه از ره دزدی | لیکن از ننگ و نام کم مزدی
صد منی بردم از هزار منت | گر به بخشی زکات جان و تنت
ورنه اینک بهای داده‌م برجای | بهر این روز را درون سرای
تا به بینم که آن نگارش جست | کس تواند که برکشد بدرست
هر که داند بوزن او هنجار | من بنا کردیش کنم اقرار
وانکه نتواندش کی برسنجد | ساز آن دردش کجا گنجد
داشتم چشم انتظار بسی | وزنی آن سکه در زبان کسی
تا من آن داخل صد منی کم و بیش | مزد آن دانش آرش در پیش
این نفس هم ز من برون افتاد | تا مخالف به آزمون افتاد
من چو این پرده خود گشادم باز | پرده پوشی چرا کند غماز
چون من از گفت خود گشته کام | هر چه بر من رود سزاوارم
شاه فرمود تا ز خانهٔ او | در خزانه رسد خزانهٔ او
کارداران شتافتند چو باد | باز کردند خانه را بنیاد
آن زر و آنچه دیگر از کم و بیش | همه بردند شاه را در پیش
شه فرستاد در خزانهٔ خاص | پس طلب کرد خواجه را بقصاص
بود میلی ز شهر یک فرسنگ | از فرودش فراخ بالا تنگ

زین خبر داشت کان بلند مقام نکند جست و جوی باز جام
رفت و آن بهر دو راهم اندر بستد و باز رفت جانب وی
چون نگه کرد خواجه از بالا که زنش در رسید با کالا
دادش آواز گفت بر سر تار پاره قند کن بزودی بار
ده بموری که میبرد بر سل تا بر بالاش می برد تعجیل
رشته را زود زود مسکین باز گر زنتیش کشند بوی فراز
همچنان کرد زن که او فرمود داد رشته بمور و مور ربود
راند بالای میل تارکشان رسن فتنه بر کشان
چون بنزدیک خفته برد بزور ریسمان را ربود خواجه بزور
گفت هان زود کن بیار شتاب قصد محکم طناب محکم تاب
زن کار او فتاده باز بتفت زان خرابه بخانه خود رفت
رشته ز آن عطاکده آیا بود خود بجا نیز درش مهیا بود
بستد از کنج خانه پنهانی راه برداشت سوی ویرانی
چون شتابان بمیل باز رسید ساز چاره بچاره ساز رسید
خواجه تار بریشم از بالا هشت چون سالک نو از لالا
گفت بپوست کن سرش بطناب خم بچش گشاده دار ز تاب
زن که سر رشته زد گره بر تار او کشیدش بحیله و هنجار

این چه بی مهری و ستمکاریست | جور یاران نه از ره یاریست
چه خلاف آمد ز مزاج من دید | کین ستم بر سرم پسندیدی
باز گو آمد از من کاری | تا شکایت ز خود کنم باری
خواجه گفتا که هر چه پیش آید | آدمی را ز فعل خویش آید
گر ندانی تو رنج پنهانم | می‌کنی خون خوردم از تو میدانم
گر تو بیگانه را بسختی سیل | رهنمونی نکرده‌ام بدلیل
وانچه من زابلهی زدم نفسی | آشکارا نکردمی بکسی
من چرا در چنین چرا به شوم | کردمی با لبابی زار چو بوم
زن چو کرد آن فسانه را در گوش | گنه از خویش دید و گشت خموش
دل بتسلیم کرد کار سپرد | ماند بیخود فتاده گوشه مرد
وان رسن باز بوالعجب پیشه | باز رست از طناب اندیشه
رفت و بنهفت رخ بگوشه شهر | تا چه پیدا شود ز گردش دهر
وان پری شب دران نشیمن دیو | همچو دیوانه می‌نمود غریو
روز دیگر که بهر هیزم و کاه | مرد ماند افتاد در آن سوراه
کرد ناگاه زاری و فریاد | هر کسی سوی او دوید چو باد
زهره دیدند برج گیر شده | اختری در وبال اسیر شده
ماند یوسف رخی بزندانی | تا زمینی بمحنت ستانی

شاه گفتا که با چنین خردی — بخیانت دراز کردی دست
مرد دانا که نهاد سر بر خاک — چرخ در سایهٔ کلاه تو باد
گفت که اندیشه مرا بشمار — یک هنر با صد است بلک هزار
هر فنی کان بهاست در همه چیز — دارم از کیمیا و عطاری نیز
بیکسان از پی رزق بی هنران — ساختم خویش را ز بیخبران
این نبود ار زر که بنمودم — کیمیا بس بر اندودم
تا چو بیننده زر کرم داند — کیمیا کاریم نهان ماند
وآن خیانت که کردم اندر مال — نه مرا دم ذخیره بود نه مال
بود مقصود من بقفل و دلیل — آزمون کسان بسختن پیل
چندگاه نگاه میکردم — چشم بر راه فکرت بگردانم
که کسی دارد این قدر فرهنگ — که شود سرگشای این نیرنگ
چاره آن ز کس نگشت پدید — تا هم از من برون فتاد کلید
شاه از آنجا که رسم داد نبود — هلاکم سپرد برحق بود
هر کجا قلب کار دزد بود — گر سیاست کند مزد بود
وانکه من از ظریفی رندان — زنده خود را کشیدم از زندان
وان زن بد که قفل را از سنگ — خویشتن را کشادم از در بست
غرض آن بود کین طلسم شگرف — چون رسد پیش شاه کف بکف

بنگر آن زر که زعفرانی هست | در عیار آنچنانکه دانی هست
آفتابی که آسمان دارد | زینت از رنگ زعفران دارد
در رز عفر فزایش طربست | خندهٔ زعفران بدان سببست
شاه را چون نگار زنگی جای | زعفرانی وار شد نشاط افزای
در بر آورد شاه زرد قباش | زعفران سای گشت بر حلواش

مجلس آراستن بهرام روز دوشنبه در گنبد چهارم در گنبد ریحانی با ماه سبز رنگ سقلابی لباس خضر پوشیدن و سلاسل حیات نوشیدن

در دوشنبه که چرخ ریحان پوش | داد گل را بساط طرز رنگوش
کرد خسرو بسبز پوشی رای | گشت زحشان چو ماه سبز قبای
راند با همنشین روحانی | سوی گنبد سرای ریحانی
باز برگ نشاط ساخته بند | بربط خوشدلی نواخته شد
غمزه زن گشت ماه سقلابی | فتنه را داد شغل بیخوابی
مجلس عیش و کامرانی بود | تا شب دو زرد و سبکانی ابد
چون شب تیره گشت گوهر سنج | بزمین در شد آفتاب گنج
شاه مست و حریف هم سر مست | رفته بیرون عنان هر دو ز دست
گفت فرمان ده سر بلند | که شکر لب پسته ریز قند

شاه مهمان نواز خواندش پیش | دلنوازی نمود از حد بیش
چون بپرداخت ارجمندی او | جست بهره ز بهرمندی او
مرد دانا ز شرمساری جود | داد بیرون هر آنچه در وی بود
زانچه میکردش شاه آگاه | پیش زان گشته بود حاصل سال
تا دم از نکتهای جانی رفت | سخن از مرگ و زندگانی رفت
شاه گفت آنچه در جهان بهتر است | کادمی زاده را بدان گذر است
از هنرپروران بخشش و برگ | کیست کو دم زند که چارهٔ مرگ
چون نبود این کلید بر دم | بسته این در بجا رها کردم
زین سخن ره رو بیابانی | زیر لب خنده کرد پنهانی
شاه گفت ای خرد بجان تو جفت | سبب خنده باز باید گفت
شد مسافر بحیله عذراندیش | که نشود پرده پوش خندهٔ خویش
غنچه گه باز کرد و گه پوست | آنچه بشکفت بود باز ببست
چون دم عذر دلپذیر نبود | گفت چیزی گران گزیر نبود
که مرا چون بجست و جوی هنر | شرق تا غرب گشت شد یکسر
هرکجا در زمانه تیز بگفت | که بتر و هند را در دو بگست
اندک اندک ز هر ده و شهری | برگرفتم ز هر یکی بهری
تا رسیدم باوستادی چست | کردم از نقل روح زد بدرست

بفسون جان خویش ز روی نشست | این ز پا اوفتاد او بنشست
سخنی گفت و جانبی نگذاشت | کاز موافق بصدق با او گشت
پس در خود بدرج باز نهاد | دیده در پای سحرساز نهاد
راه رو رفت شاه دولتمند | داشت پوشیده راز خود یکچند
پس باندیشه گفت با دل خویش | گرچه حاصل مراد حاصل خویش
چون ز من بهره بکس نرسد | نفسی سوی همنفس نرسد
شمع باشد هنر که چون افروخت | زان یکی صد چراغ بتوان سوخت
حیف باشد که اینچنین هنرم | کس نیابد نمونه و نخاک برم
چندگاه این خیال می سنجید | وین هنر در دلش نمی گنجید
تا بوقتی که دل نماند صبور | راز بیرون فکند با دستور
در رویا موخت رمز جانی خویش | خاص کردش برمز دانی خویش
روزی از قبلگاه در نخجیر | دور ماندند با دو شاه و وزیر
شه ز صیدی به تیر کرد هلاک | خواست بندد بگوشه فتراک
گفت با دستور خارج اندیشه | کای هنر پرور هنر پیشه
صید مرد است و صید که خالی | سیمیای نما بما حالی
شه ندانسته بود کان بد عهد | در نهان بر خلاف دارد جهد
او شد از قالب گرامی دور | کرم در شد بقالبش دستور

[illegible]

چون نگه کرد خواجه کان می‌رود / هست صادق کنی گذاری شوی

آفرین صد هزار بروی خواند / هم بخششی ز دور قانع ماند

وان طرف آهوی بیابان گرد / راند با آهوان دشت نورد

جست میزد بهر چراخواری / در جگر سوز و در دل آزاری

گرد هر کوی و دشت ویرانی / هیچ خوردش نه جز پشیمانی

روزی اندر سواد صحرائی / جست میزد جو بی سر و پائی

دید افتاده طوطی بگذر / سبز و تر در میان سبزهٔ تر

گرم ز آهو نهاد بیرون پای / ساخت اندر رها طوطی جای

جان شیرین بدان شکرخا داد / خضری را دم مسیحا داد

در هوا رفت و گشت در پرواز / تا شود سوی شهر خویش فراز

فوجی از طوطیان دشت گرای / گرد گشتند بر وی از هر جای

چون بدانش بزرگ دیدندش / بر سر خویش برگزیدندش

صیدسازی بروضهٔ جو بهشت / دامی افکنده بود بر سر کشت

فوج طوطی بسبزه شد ز هوا / سبزه در سبزه برکشید نوا

آگهی شان نبود تا صیاد / رشتهٔ دام را گره بنهاد

بود صیاد تشنه در تب و تاب / آبجویان بجوی رفت جواب

داد مرغ مهین بیاران پند / که نمی بینم ایمنی ز گزند

[illegible]

شد خرامان میان بازار | تا کند تحفه را خریداری
دید کآمد میانهٔ بازار | شاهدی همچو صد هزار نگار
زلف مرغول عنبرآلوده | هندوانش بگل برآموده
نرگسش از کرشمه شورانگیز | کشته عشاق را بغمزهٔ تیز
تا کمان در رسید تیرآهنگ | پس بصراف زاده زد چنگ
گفت گویی من امشب اندر خواب | با تو خوش بوده‌ام بنقل و شراب
با من اندر نشاط جان افروز | همه شب کام رانده‌ای تا روز
تا چنین نیکوی که من دارم | مزد شب شد هزار دینارم
گر بلطفم دهی کرم دانم | ور نه من خود بعنف بستانم
بس که زینسان سخن فزون آورد | پور صراف را زبون آورد
در زده شوخ چنگ در دامن | خلق گرد آمده بپیرامن
باز میگفت هر یکی کم و بیش | سخنی بر قیاس دانش خویش
حجتی کس چنان نداشت درست | که شود دعوی مخالف سست
ماند ازآنگونه در عجب صیاد | کش ز صید خودش نیامد یاد
یکره شد طوطی از سر پرواز | داد صیاد خویش را آواز
گفت کان هر دو را بسوی من آر | تا بآسانی آید این دشوار
برد صیاد کان حدیث شنود | هر دو را خواند پیش طوطی زود

[illegible]

در تماشاش خلق پشت بپشت / لب گزیدند گاه و گاه انگشت
گشت نظارگی چنان بسیار / که خریدار تنگ شد بازار
تا ز صیاد دهر چه افزون بود / نرخ مرغ از قیاس بیرون بود
تا خبر شد بشهر کوی بکوی / زان شکرخوار مرغ شیرین گوی
محرمی شه که بود با دل ریش / در وفاداری مساز خویش
می گذشتش بکنج تنهایی / روزگاری بنا شکیبایی
غم همی خورد و غمگسار نداشت / مونسی جز خیال یار نداشت
چون خبر یافت کز نوادر دهر / اینچنین مرغی آمدست بشهر
کرد اشارت که خادمان حضور / زودتر دیدنش آورند ز دور
تا در آن بیدلی و بی کسکی / مونسی باشدش بدلتنگی
پیشوایان شتافتند چو باد / تا ستانند طوطی از صیاد
نقد قیمت بکف نهادندش / زانچه میخواست بیش دادندش
آوریدند بهر دستانی / طوطی را بشکرستانی
بانوش پیر ششی بنود بگفت / او در افشاند سلک گوهر سفت
با شکر لب بصد دل انگیزی / کرد شیرینی و شکرریزی
قفسش ساخت با نواز زر ناب / پس در آویختش بحجره خویش
چون شدی زانده فراق ملول / خویش را داشتی بدو مشغول

[illegible]

چاره آن شد که از دم تزویر
خویشتن را دهی برای وزیر

گویی او را که هر چه داری کام
بیکی شرط از آن تست تمام

آنکه جان عزیز هر زمنی
چون خمیر بری از تنی به تنی

زین فسون دم دهی بدو بنشانش
که براری ز کالبد جانش

قالب مرده پیشش اندازی
تا شود همدمش بدمسازی

نازنین کین نوید جانی یافت
مرده گویی که زندگانی یافت

چون درآمد بوقت خود دستور
تا کند ماه را نظاره ز دور

خاست سرو روان ز گوشه تخت
جای دادش بنزد خویش چو بخت

گفت دستور خیر هست که دوست
با من امروز مغز گشت تو پوست

بچه خدمت چنین بلند شدم
که بدرگاهت ارجمند شدم

گرد ز پا بکار حیلت جوی
بتکلف چو سرمساران پوی

گفت بود کنون قرار مرا
کاعاریت کرد شیر مسار مرا

باز دیدم بدانش آگاهی
روشنم شد که تو همان شاهی

لیک یک آزمون دگر دارم
تا ز دل زنگ شبهه بردارم

آزمون کن که آن مسافر جست
داشت افسون نقل روح درست

آنچه بایستی اندر او بودی
بار زره سوی خانه بنمودی

بفسون ار ز خود برون رفتی
در دگر کالبد درون رفتی

گر ز تو بینم آنچنان هنری
تو شهی خاک بر سر دگری

[illegible]

بعد از آن زان دری که داشت بپوست | طوطیان را گرفت در دل دوست
کرد حکمت بطوطیان تعلیم | شکر طوطیان نهاد و سیم
چند طوطی همیشه با خود داشت | خویشتن را ز جنس ایشان پنداشت
کرد چون طوطیان بستانی | پای تا سر لباس ریحانی
سبزی نیست رنگی نغز | داد بیننده را طراوت مغز
سبزه در باغ رنگ ریحان یافت | دیده‌ها از سبزه روشنی زان یافت
شاخ ریحان طراز نسرین است | باغ را زیور از ریاحین است
گلعذاری که خار خار دل است | خط ریحانیش بهار دل است
چون صنم مست کرد پنهانی | شاه را زان شراب ریحانی
شه فرو خفت و یار زیبا هم | همچو ریحان و یاسمین با هم

غنچه شاد شد بهر دم بهار گلروی از او بادی خوش
بوی و بلبل و افسانه عاشقانه گفتن ...
انگشت بهرام روز سه شنبه بگنبد ... در گنبد گلنار

در سه شنبه که صبح لعل دمید | رنگ گلنار بست بر خورشید
شاه بهرام گور چون بهرام | گشت گلنار گون بجامه و جام
عزم گنبد سرای گلگون کرد | وز دل اندوه دهر بیرون کرد
لعبت تنگ چشم تاتاری | آمد از غمزه در جگر خواری
بر میان چست کرد گیسو را | موی را هم ز موی ساخت کمر

[illegible]

[illegible]

شخص چارم درودگر استاد / موشکافی به تیشه پولاد

پنجمین شخص باغبان شگرف / که بگل بافتی حکایت و حرف

پور بازارگان بلطف نواخت / گاه و بیگاه برگشان می‌ساخت

همه با هم موافق و دمساز / در حد کام رو شدند فراز

کاروان زان زمین سنگ سرشت / سوی شهری گذشت همچو بهشت

در سواد بنا زکی چو بهار / خیمه برکرد کاروان سالار

وان جوانان لغز کام بکام / می‌بنودند گرد شهر خرام

بتماشای باغ و سبزه جوی / قدمی می‌زدند سوی بسوی

تا تماشا کنان در آن پرداز / سوی بتخانه شدند فراز

منظری بوده برکشیده بلند / چشم بند هزار صورت بند

نقش بندان بانوی فرهنگ / نقش هایی تراش کرده از سنگ

هر نگاری چنان بر سیمای / کو در و خیره گشت بینای

نقش بینان که زان طرف راندند / در تماشای او فرو ماندند

زان همه نقشهای حال و بر / گشت در پیکری نظر ناسپر

کو نخست از قیاس بیرون بود / وز دگرها بصنعت افزون بود

از نگاری نمونه پیکر او / کامرانی نبشته بر سر او

بت گزان ماه رونمایی داشت / ماهرو نام و کامرانی داشت

[illegible]

صبح جون پرده بر جهان بدرید
جامه بر جون عاشقان بدرید

ماند عاشق ز خور گدای بهر
همنشینان روان شدند بشهر

تا بجویند کاردانی جست
کین گره را کلید داند جست

کوی بر کوی میشدند شتاب
سینه پر آتش و دو دیده پر آب

انجنان شهر جون بهارستان
پیش شان می نمود خارستان

از کسی راز جست میکردند
راز صورت درست میکردند

تا در آن جست و جو کسی بری
داد شان را کلید تدبیری

گفت کان صورت چو گلشن تر
که جو لاله ز سنگ بر زده سر

نسخهٔ نازنین این شهرست
کز رخش چشم خلق بی بهرست

غرفه کرده اند بر یک چوب
هم ز آسیب دور و هم ز آشوب

او در آن مهد آسمان پیوند
جون ستاره بر آسمان بلند

کس نه پهلوی آن بهشتی روی
جز کنیزی دو نازنین دلجوی

جون ملک فارغ آید از همه کار
عیش را از دبان نهند حصار

قلعه گیرد بت حصاری را
گل چیند باغ نوبهاری را

باده نوشد نشاط فرماید
خسید و خیزد و فرود آید

گل فروشیست زیر منظر شاه
که رود سوی انجمن گه گاه

گل بر دیش برد بنشیند
گل دیگر ز باغ او بر چیند

در تماشای آن ز بر تا زیر / ماند انگشت در دهن تا دیر
پس بدو گفت کین نگارش چیست / بت زیبا که کرده دلبر کیست
ملک زین گونه دستگاه عزیز / از تو ناید ز هیچ مردم نیز
گفت کین گل نگار کرده اوست / چیست رازی که آن سپرده اوست
پیرزن گفت کار کار منست / وین گلستان هم از بهار منست
از گل گلشنی کنم درخورد / بجز از من دگر که داند کرد
نازنین گفت گر ز تست آن ساز / گو بکن پیشم آنچه کردی ساز
کارها چون بآزمون آید / کار پرداز از زبون آید
گفت گر راستی چو نیست گزیر / راستی را برون دهم ز ضمیر
میهمان منست برنایی / بغریبی رسیده از جایی
هنرش از شمار بیشترست / وین که بینی فروترین هنرست
بمروت نگار شکر خند / ریخت در دامنش درستی چند
گفت چون رهبری بیاری او / این دهی مزد دستکاری او
پیرزن بازگشت خرم و شاد / دست مزد هنر چو انها داد
سینه را با عنان چو گل بشکفت / رفت و این ماجرا بیاران گفت
آن وفاپروران باز آهنگ / چون سررشته یافتند بچنگ
خلوتی ساختند و شب کردند / مادر پیر را طلب کردند

بهر آن کارکش عطا ستدم جان فشانم که خونبها ستدم

کر بر آید و کر نیاید کار من یکی از شما شدم ناچار

یاد را آرم سرش بخنجر خویش یا ز جنبر فدا کنم سر خویش

باغبان گفت کر پذیری راست از تو نام نیست پیش ازین درخواست

کاینچه گل می بری بسرو بلند صنعت دست من بدو پیوند

تحفهٔ من بدو فراز رسان هر چه گوید بیا و باز رسان

پیرزن گفت کین حدیث که بود تو چه فرمایم که او فرمود

بامدادان که گل بباغ شکفت غنچه بیدار گشت و نرگس خفت

گل طلب کرد و برد گل بسرای شد ز گل دسته بند نافه گشای

کرد از گل نمونه بر کار نقش آن بت کرد دید بر دیوار

جان نثار او نیز بر سرش بر تافت نقش عنوان نثار در خور یافت

بی فسونی برد و مید خالا که نسیمش ز دست برد عنان

تحفه چون شد بماه تحفه شناس حیرتش یار شد برون ز قیاس

نقش خود دید و نام خود برخواند در رخ خود و نام خویش حیران ماند

درد عشقش چو راه یافت نسیم گشت جانش بعاشقی بد و بیم

شورشی در دلش درون افتاد دلش از خویشتن برون افتاد

زنگه گفت ما کلفروشش کمر آمیز کای همه صنعت تو مهر انگیز

بر ده ساز کن در مستی | بو که دستی زنم بهمدستی
بهر زن زین نوای سینه نواز | پای کوبان بخانه آمد باز
مژده خوشدلی بیاران برد | بر سر کشت خشک باران برد
هر یکی شادمانی نو یافت | پیرزن خود جوانی نو یافت
بازنان هم بچاره پردازی | ساز کردند رسم دمسازی
همه گفتند پیش ما در پیر | آنچه از گفتنش نبود گزیر
کز متاع خزینه و اسباب | وز هنر هرچه باید از همه باب
همه داریم تا بدان مقدار | کز وی آسان شود همه دشوار
لیکن از دست ما رضا باشد | و اندرین کار یار ما باشد
نکند قصد ما بحیله گری | پرده پوشی کند نه پرده دری
پیرزن شد بیانو زود | گفتنی هرچه بود گفت و شنود
بازگشت و دل از سخن پرداخت | گفت سازید هرچه باید ساخت
مهربانان ز مهربانی دوست | بشکفیدند همچو گل در پوست
شب فراهم شدند روی بروی | مشورت ساختند موی بموی
باز گفتند هر یکی کم و بیش | هنر و قدر خود بدانش خویش
باغبان گفت کز دل دمساز | هرچه بس مجمع داشتم نمودم باز
وانچه دیگر دهید فرمانم | کنم آن هم چنانکه بتوانم

نقب زن بازدی هنر بگشاد | خاک را در ببست و در بگشاد
کرد ره تا بجایگاه رسید | زیر زیر زمین بماه رسید
کلن پولادی شکافت چنان | که ز اندیشه می‌نبود عیان
تا رسانید نقب را بدرست | در ستونی که دستگه می‌جست
داد نوبت بمرد جوب تراش | تا کند جوب را درونه خراش
رفت در رخنه تیشه زن حالی | تا بصنعت ستون کند خالی
آهن تیز را بکار آورد | جوب را دل تهی ز خار آورد
نقش در مغز جوب را بنشانست | که برانگونه نقش نتوان بست
اول اندر ستون کشاد دری | پس بهر تخته کرد نو هنری
نردبانی درون درون تا بام | پایه بر پایه راست کرد تمام
جون بدان پایه‌ها شد هنر پرداز | که کشاید ز سقف روزن باز
بازگشت وز حجره بیرون آمد | ماجرایش به پیرزن برخواند
گفت رو پیش ماه پیکر آن | بین که عهدی که کرده است بران
گر بران گونه هست ثابت رای | گو ز نامحرمان تهی کن جای
تا کشایم روزن مقصود | ورنه لب را ببند و باز آسود
پیرزن رفت شد مزاج شناس | وقت خویش دید دور کرد هراس
جون ثبات عهد محکم بود | وانکه در خانه بود محرم بود

چون بگوش وی این سخن در شد — بیخبر بود بیخبرتر باشد
ماند حیران در آن حکایت نغز — جوششی از درون فتاد بمغز
خاست چون بید لاجان داده — دل دیوانه را عنان داده
پای کوبان بوجد و حال آمد — در نهانخانهٔ وصال آمد
خانه را دید چون بهشت ارم — در و دهلیز بارگاه حرم
اولش سوی حجره بردند — در نوا ساز عیش پی افشردند
غسل دادندش از گلاب و عبیر — تازه کردند کسوتی ز حریر
وانگهی هرچه بایدش همه باب — پیش بردند نان و نقل و شراب
وان طرف رفت پیرزن بنهفت — گفت با با تو آنچه باید گفت
پیش زان آن غزال مست دلیر — خواجه گوش داده بود بشیر
که همی خواهم از طریق نیاز — در طاعت زنم بپیر دراز
امشب آن به که باشی از زن دور — در بوم دور داریم معذور
باور شه داشت شاه ساده ضمیر — رفت و بگذاشت شه ورا بسریر
شب چو با آسمان قرینی کرد — ماه با زهره همنشینی کرد
نازنین باز کرد روزن خواب — تا ز روزن در آیدش مهتاب
زد بابان دور کرد و در بربست — در پوشیده را گشاد و نشست
پاسی از شب چو بر گذشت بدیر — در چراگاه آهو آمد شیر

گفت بازارگان کای خوش دار | جگر دشمنان بر آتش دار
ما که بهر ترا بچندین جهد | پرده بر ماه بر زدیم ز مهد
تا بدانی درین خجسته سواد | رخت بندیم بی متاع اگر جا
نزد دینار رای والا را | که بدزدی بریم کالا را
واگهی بر زما بردی نام | که بدزدانگی کنیم خرام
آشکارا نشاط گاه کنیم | ماه را میهمان شاه کنیم
گنج را چون بکار بنمائیم | مار مائیم و گنج بربائیم
شب بدین اتفاق خوش خفتند | روز را قصه باضم گفتند
نازنین گفت آنچه فرمانست | کنم از خود حدیث برجاست
تا چرا چون درست شد با ماه | رفت بازارگان بحضرت شاه
بر در شهر جست خدمتی چندان | که شه انگشت ماند در دندان
گفت چندین متاع گوهر گنج | که بباید بواهسم گوهر سنج
پیش کش کردن از برای چراست | خواست باید هر آنچه باید خواست
گفت بازارگان که بخت بلند | باد ز اکلیل شاه دولتمند
من که بازارگان شهر خودم | واندرین ره روان ز بهر خودم
هر کجا ره گرفتم از پی سود | سود من صحبت بزرگان بود
کشوری را اگر ز بر پا کردم | میر آن کشور آشنا کردم

همچو آن سان که در شب آید ماه / فرق تا پای در حریر سیاه
غمزه غارتگر خردمندان / تشنهٔ خون آرزومندان
روی خوبش که بی نقابی بود / در شب تیره آفتابی بود
شد بگفتار آن طرب سازان / ساقی بزم شان خوش و نازان
چون درآمد پیاله برکف دست / هر که دیدش خراب گشت و مست
شاه را کامد آن صنم در پیش / گم شد اول و پس اندر خویش
گفت یا رب که این همایون ماه است / یا دلم کور و عقل گمراه است
اگر این اوست کی دلیر آید / ماه کی ز آسمان بزیر آید
ور او نیست خود چنین ماهی / زیبد اندر بر چو من شاهی
عاقبت چون دلش قرار نگرد / خاطرش ترک خار خار نکرد
محرمی پیش جست کز دردان / تا کند جست و جوی سروردان
او ازانجا بسوی کو دوید همچون باد / وین ازین سو قدم بحجره نهاد
رفت در کاخ و جامه دیگر کرد / رخت بر بست و سر به بستر کرد
چون فرستاده در رسید شتاب / ماه را دید در نهانی خواب
باز شد تا خبر بشاه برد / راز خرگه بپارگاه برد
پیش زان رفته بود قبله حور / سرکشیده سواد زار بنور
شخص شنیده زان تماشاگاه / آمد و گفت هر چه دید بشاه

به بهانهٔ شکرلب چینی / ساخت خود را ترش بشیرینی

کرد شه چاپلوسی بنفاق / پس ز خلوت ببزم شد مشتاق

باز عیش شبانه گشت بکار / تازه‌تر شد نشاط را بازار

داد ساقی شب گونه دیگر گرد / فرق تا پای زیب و زیور کرد

شب سیه بود پوشش خورشید / جامهٔ شب چو زهره کرد سفید

گرچه شمع شبانه بود آن ماه / خویشتن را دگر نمود بشاه

شه که دید آن جمال نورانی / باز ماندش دهن بحیرانی

ساقی نوخطش ز برد ز هوش / کش فراموش گشت مستی دوش

دل از او برگرفت و این را داد / چمن لعل یاسمن را داد

دیده در لعبت خرامان داشت / جانش میرفت و چشم بر جان داشت

هم بر آن گونه تا سحرگاهان / بود زان ماه وصل می‌خواهان

روز را چون بخانه کرد شتاب / دید خورشید خویش را در خواب

دیده گاندر نقاب خفاش نمود / ماه پشینه از دهانش بود

خفت لختی و خاست بیدلوار / نازنین هم ز خواب شد بیدار

ابروی ناز را پر از چین کرد / شاه را از کرشمه مسکین کرد

هر طرف کز عتاب راهش بود / شه بصد لابه عذرخواهش بود

برد زین گونه شاه را از ره / در دی باک و باسپیان ابله

وین زمانی که رو بره داریم / توشهٔ نیز از عطای شه داریم
نکند باز ارکان خطاست به سنگ / سود دریا کنیم ماهی چند
چونکه ما را ز لطف منعم دهر / تا گزیر نیست بودن این شهر
هر چه داریم مال و نعمت و چیز / وانکه شه دید ساقیان عزیز
بسپاریم امانت اینجا باز / تا که آرد خدای ما را باز
باد ما به که در ضمیر بود / وان امانت امان پذیر بود
ملک از نام ساقیان که شنید / گشت زانسان که جامه خواست درید
گنجها داد و عذرها درخواست / گردشان توشهٔ که باید راست
بس نظر داشت کان جوانمردان / بسفر کی شوند سرگردان
گر کنند کنج خانه را تاراج / شهر نور را در آورد بخراج

در گرفتش هوای دل بشتاب / خود بدریا روانه گشت شتاب
پیش از و برده بود صاحب راز / کرده پنهان عروس را بجهاز
چون مسافر بسوی کشتی رفت / پنج رضوان بیک شتر رفت
کشتی انسو برون پرید چو باد / شاه زانسو عنان بمرکب داد
با دل تشنه و دهان پر آب / شد ز دریا روان بسوی شراب
آمد اندر سرای مهمانان / در هوای پری فسون خوانان
چون درون رفت خانه خالی دید / عشق را تیغ لاابالی دید

ت کلنار چهره جون بتمام — گفت افسانه خفت با بهرام

عشرت کردن بهرام روز چهارشنبه بهشت ششم در گنبد بنفش و کسوت بنفش وام کردن و از دست ابنوس بنفشه موی رومی شراب بنفش بوی کشیدن

چارشنبه که بر کشید نوا — مرغ صبح از بنفشه زار هوا

خواست کرد دشنه سر برافروز — بلباس عطاردی فیروز

یک آنگونه موجب غم بود — که کبود در لباس ماتم بود

با قبای بنفش بو قلمون — رفت در گنبد بنفش درون

ماه رومی کش دز ابر وچین — رفت در پیش شاه روی زمین

بزمین بوس شاه رای اورد — شرط تعظیم را بجای اورد

جام بر کرد ماه جان افزای — ماند بر رسم ساقیان برپای

در زمانی کرد شاه عشرت کوش — آب حیوان ز آب حیوان نوش

آن طرب تا بشام باقی بود — مه غلام و ستاره ساقی بود

روز چون ساخت کسوت از پر زاغ — میل خفتن نمود نرگس باغ

شاه بهر فسانه چون شکر — کرد در روی اندران شکوفه اثر

سرو آزاده بنده وار به پیش — کرد خم چون بنفشه قامت خویش

بس دعا کرد اش نو داد — گفت باشی ز بخت و دولت شاد

[illegible]

در زمانش بخانه مهمان برد / ار چه بندش ببو را وان برد
خوانی از مرغ و بره پیش آورد / نعمتی از قیاس بیش آورد
گشت چون رغبت خورش باقی / مهر بگشاد شیشه را ساقی
باده لعل ارغوانی رنگ / جلوه گر گشت در ترنم چنگ
چون گذشت از شراب دور ز چند / درج لبهاش ده گشت ز بند
هر کرا بود قصه در نهفت / پیش پرسنده یک بیک بگفت
چون بمهمان نو رسید سخن / گفت بسیار زیر چرخ کهن
گشته ام بس که داشتم هوسی / ور شگفت زمانه دیده بسی
وان عجبها که در جهان دیدم / هر چه کس دید پیش زان دیدم
لیکن از هر چه دیده ام بنخست / زان عجبتر ندیده ام بدرست
گرد دیار زنگ شش مه راه / هست شهری و مردمانش چو ماه
نیمه گویا و نیمی خاموش / جامه شان گون بنفش بدوش
من ز گوینده باز جستم راز / کز خموشان خبر چه گوید باز
کین همه خلق را خموشی چیست / چون بنفشه بنفش پوشی چیست
پاسخم داد مرد کارشناس / کاندرین کارگاه پر وسواس
هست گرمابه ز وضع حکیم / سیمیا خانه عجب تقسیم
گنبدش را شمار ناپیدا / کم شد آنکس که شد در و شیدا

[illegible]

[illegible]

پدر مهربان چو بشنید خبر / بی سر و پا دوید سوی پسر

دم بهم داد هیچ سود نداشت / گرد زاری بسی و سود نداشت

عاقبت دست بر جهان افشاند / وز ولایت جنازه بیرون راند

وان مسافر که داشت آگاهی / همعنان ساختش بهمراهی

هر دو باهم ز عیش فرد شدند / شهر بر شهر ره نورد شدند

در تموز و بهار و تابش و تاب / می نوشتند راه را بشتاب

تا در آن کارگاه پر ز خیال / در رسیدند از پس یکسال

در سرائی شدند رخت گشاد / خود بشهر آمدند خرم و شاد

خلق دیدند بیشتر خاموش / وز حریر سفید کسوت پوش

گرد هر کوی و خانه می رستند / راز پوشیده باز می جستند

زان شگفتی که داشت سر نهفت / خبری کس چنانکه بود نگفت

چار و چار مرد شد بعهد چو پیر / سوی گرمابه راند نوبا پیر

همرهش باز داشت بسیاری / که صد و بهتر از چنین کاری

او همان میل فتنه در سر داشت / عاقبت دل ز میل سر بر داشت

بغلامان خاص گفت که من / راه زان بر گرفته ام ز وطن

کانچه در خاطر آرزو دارم / دیدن آن ز مون درو دارم

باز بینم تمام گردم باز / یاد هم جان درون پرده راز

[illegible]

لاله برکف گرفته جام شراب / نرگس از مستی اوفتاده بخواب
گشته باد از شکوفه عنبربوی / سبزها بردمیده برلب جوی
سوبسو از درخت میوه قطار / شاخ سر بر زمین نهاده زبار
ماند حیران جوان مسکین ج / شکرها گفت زان بنده
شکمی داشت از خورش خالی / خورد هرگونه میوه حالی
برلب جو رفت و آبی خورد / سایهٔ تیره دید و خوابی کرد
خاست از خواب و در پسیلی جست / دید قصری براورین بلند
شد شتابنده تا رسید انجا / منظری چون بهشت دید انجا
هرکجا گام زد جهانی دید / پیش هر صفه بوستانی دید
هر نمونه عمارتی پرکار / گلشنی پر ز صد هزار بهار
گرد زان سوبسو چنان تمثال / کادمی را بگنجد آن بخیال
بوستانی تهی ز مردم بود / چشم نظاره کی درو گم بود
خواجه زامید زندگانی طاق / تا شب گشت گرد کاخ و رواق
چون جهان رخ نهفت در پر زاغ / شد فلک پر ز صد هزار چراغ
دل ز تنهاییش پریشان گشت / رفت بر منظری و پنهان گشت
تا ز شب نیم پاس رفت تمام / ماهی و مرغ یافتند ارام
دید کامد برون زگوشه باغ / آفتابی بکف گرفته چراغ

[illegible]

سرو سیمیش دل دادش | کرده ز اندیشه خاطر آزادش
گفت خیز ای جوان زیبا چهر | که در درد دلت گشاد سپهر
بانوی ما که گنج لطف در اوست | آدمی سیر تست مهمان دوست
بر خوری زان صنم که در همه ساز | تو غریبی و او غریب نواز
خواجه را کان سخن بگوش آمد | طلقی از بیهشی بهوش آمد
گفت بخرام هر کجا خواهی | که منت بنده ام بهمراهی
شمع را پیش برد قبله حور | او چو پروانه در حوالی نور
پیش تخت آمدند هر دو در کاخ | در تحیر جوان ناگستاخ
چون بدید آن جمال نورانی | سود بر خاک تیره پیشانی
از سر لطف ماه شکرخند | خواندش از خاک بر سریر بلند
گفت عیب است مهربانانرا | کر نپرسند میهمانانرا
کی روا باشد این که مانم دیر | من ببالا و میهمان در زیر
بر سریر ای باشی همتایم | ورنه من نیز بر زمین آیم
خواجه گفت که من کیم باری | تا بدان پایه باشدم کاری
خاک مسکین که پایمال بود | بر فلک بردنش محال بود
باشد آن جاه در خور چو تو ماه | دیو بر آسمان نیابد راه
زین نمط گفت گو فزاد از رفت | خواجه جایی نشسته که توان رفت

[illegible]

[illegible]

او دراو بخت دردو زلف خوش بست	گردن خود بطوق مشکین بست
روی بر روی نهاد و دوش بدوش	خرمن گل کشیده در آغوش
برد غارت ببرج مروارید	این همی چید و او همی بارید
شور در نقلدان ناز افگند	شمع [illegible] دود در انگاز افگند
تشنه بود آب زندگانی یافت	مایهٔ عمر جاودانی یافت
خواست تا در رود بحجلهٔ ناز	قفل گنجینه راکشاید باز
ماه ابله فریب و عشوه فروش	بوسه دادش بعذرهای چو نوش
گفتش آهسته ترکه زان توام	نوش کن می که نقل دان توام
چاشنی باری از نمک برگیر	تا دهن خوش کنی ز شکر و شیر
شکر شتی کار ز روست زود نه دیر	دانکه خورد در دمی و گشتی سیر
تشنه کز آب سیر شد جانش	میل بنود باب حیوانش
چون ز همخوابه مرد گشت صبور	داغ زنگی نشد بجبههٔ حور
ور نیاری ز میل رغبت خویش	که دهی گوشمال شهوت خویش
زین همه لعبتان زرین روی	که کنیزند و میستند سوی سبو
هر که زیبا ترآیدت بنظر	خاصهٔ تست دستگیر و ببر
رقیه چند زین نمط برخواند	کاتشش خواجه را فرو ننشاند
انکه از غمزه گفت پنهانی	بانگاری چو سرو بستانی

[illegible]

یکی زان شکرلبان فرمود | که بیار آن غریب ما را زود
شد کنیزی و خواندش بر برد | رنج دوری ز جان ریشش برد
بانوش چون بدید حاضر پیش | خاص کردش بهم نشینی خویش
کرد جانش بهر دمی تازه | عذرها خواست بیش ز اندازه
دوستگانی بدست خویشش داد | طبق نقل و میوه پیشش داد
چون زمی دود معده شد برکار | مایده پیش برد خوان سالار
باز از راه لطف و سرمستی | کرد با او یکاسه همدستی
چون شد از خوردنی شکمها سیر | مطبخی برد خوان ز تخت بزیر
ساقیان را رسید نوبت می | دور بستند کردنده شد پی در پی
خواجه کافروختش زمی سینه | تازه گشتش نشاط دوشینه
خویش را کرده بود لعبت سیم | بر او حریف خود تسلیم
او بدندان عقیق را می سفت | قند می خست وانگبین می رفت
زان لب لعل می کشید شراب | نقل هم بسته بود هم عناب
باز چون وقت شد که خورم و شاد | سوی قفل آورد کلید مراد
گفت گز چون منی خطا باشد | که بهر جستنم عطا باشد
زن گزینان کند چو اگر دی | پرده بالا کند برخ زردی
درهم بود هر کرامت بسی | دست برد امنم نسوده کسی

ماند در پای دلبر افتاده / چون گیاه زیر سرو آزاده
گفت دستم بگیر بهر خدای / که شکیب ترا ندارم پای
چند ازین عشوهٔ جفا ساز / با غریبی چو من دغاباز
انگبینی نمودن اندر جام / وانگهی سرکه ریختن در کام
یا لب از جام وصل کن سیرم / یا ببند از سر بشمشیرم
پاسخش داد شوخ عالم سوز / کامشب اندر بر توام تا روز
همه شب پاس کار درپیش است / واینچنین شب هزار درپیش است
خواجه کین مژده یافت از لب دوست / در نگنجید همچو بسته بپوست
بس که جانش بجوش شد ز شگفت / باده چند خورد و بر جا خفت
نوبت صبح زد چو نالهٔ زار / مرغ و ماهی ز خواب شد بیدار
چشم بگشاد مرد دلخسته / ریگ دشتش خلید در سینه
خویش را دید در بیابانی / نی پدیدش کرانه پایانی
خاکی از ناخوشی هلاک انگیز / خارها برکشیده دشنهٔ تیز
خونش از بیهشی بتن بفسرد / ماند بیخود فتاده کور و کرد
چون نبود آن خرابه جای قرار / در خرابی روانه شد ناچار
بقضا کرد خویش را تسلیم / دشت بر دشت می‌شتافت ز بیم
پویه میزد براه بی راهی (بیابان) / تا بدیهی رسید ناگاهان

[illegible]

خواجه در پیش پیرزن ناچار
پیش کرد هر آنچه بود در کار

روزی از خویش یافتش خشنود
آرزویی که داشت باز نمود

پاسخش داد پیرزن کز راست
گل ز گلبانگ بلبلان بنواست

خوش تو با ما بمهر پیوندی
من پذیرفتمت بفرزندی

دل مهمان ز بس حدیث نواخت
وانگهی برگ میهمانی ساخت

بست کابین عروس را با شاه
کرد پیوند مشتری با ماه

چرخ چون زلف شب فکند بدوش
ماه گشت از ستاره زیور پوش

شه در آمد بخوابگاه عروس
که بود شاد تا ببانگ خروس

سیمبر بر قرار پیشینه
می ز لب داد نازش از سینه

دست بر بار داد و بیشش داد
بمی و میوه زیبش داد

خازن گنج چون زبان شد باز
که کند دست بر خزینه دراز

چاپلوسی نمود و پس خوش گفت
بزبان شکرفشانش گفت

که من اینجا ز چشم بد در خویش
می نه پیچم حجاب بستر خویش

کلبه تنگ و ادب بهپلویم
چون سر از دیدن پشیمی شویم

چون ترا جفت گشتم از تقدیر
لابد از خدمت تو نیست گزیر

رو ازین تیره تنگنای برون
باده را بر ز عقده جای برون

خانه گیرد در آن ماهی کرم
تا کشی بر مراد خود بیرم

[illegible]

[illegible]

ماند زان حیرت اوفتاده ز پای ‎ ‎ زنده کی راه ماند در دوم جای
بود فصل تموز و نیمهٔ روز ‎ ‎ جوشش مغزش اوفتاده ز سوز
از بلندی کوه کرد نگاه ‎ ‎ غرفه‌ای دید برکشیده بماه
رفت آنجا رسید گرم‌اگرم ‎ ‎ سایهٔ سرو دید سبزه تمام
بر سر غرفه شد که بیند چیست ‎ ‎ صاحب غرفه را بداند کیست
دید پیری سیاه پاره‌دوز ‎ ‎ کرده نو درازه مردمان ستور
تیر بالاش چون کمان شده کوز ‎ ‎ برکمان کمین برآمده توز
چونکه آواز پای او بشنید ‎ ‎ چشم پوشیده باز کرد و بدید
دید آزاده‌ای چو سرو بلند ‎ ‎ گل او زعفران شده ز گزند
خواجه از سرگذشت ناخوش خویش ‎ ‎ کرد خالی دل از مشوش خویش
پیر را کآمد آن فسانه بگوش ‎ ‎ زان تحیر شدش درون به جوش
گفت کین خاک پر ز دیو و دد است ‎ ‎ تشنهٔ خون مردم کددست
هرچه پیش تو باغ و ایوان بود ‎ ‎ آن همه سیمیای دیوان بود
وان عروسی که جوان مادر سر ‎ ‎ غول دشت‌اند و دیو مردم گیر
زندگانی ملوز بود بجای ‎ ‎ کز بدین صورت نمود هلای
۲ زن و طلب کرد ماجرای بهشت ‎ ‎ که کلت از باغ گدام اشکفت
ورنه جانت کرد اندازد نقاب ‎ ‎ چون شدی در چنین خرابه اسیر

مرغ با مرغ جنگ در پوست | در میان خواجه از شکنجه برست
کرم در تنگنای غار دوید | پیش پا می‌نخند پس میدید
چون درون رفت تیز بر بالی | دید هر سو ز روشنی تابی
ره نه تاریک بلک روشن بود | خاک ره سبزه و از گلشن بود
خاک را می‌نوشت میل بمیل | گاهی آهسته و گهی تعجیل
تا پس از هفته‌ای بلک افزون | آمد از تنگنای غار برون
دید در پیش غار صحرائی | لاله و گل دمیده هر جائی
کشت بر کشت روضه چون بهشت | جوی بر جوی بر کناره کشت
بر سر سبزه‌های مینا رنگ | نای گنجشک بد ز نغمه چنگ
خواجه چون یافت بوی آبادی | سینه چون گل شکفتش از شادی
بار در ره نهاد میشد راست | تا بداند که این سواد کراست
ز اول چاشت بود در تک و پیش | تا بر آمد سپیده شب پیش
چون بس انگند زان زمین بهری | دید جوشنده زاد شهری
سوی دروازه حصار شتافت | راه ز انبوه خلق خالی یافت
پیش دروازه در رسید فراز | تخته در همان زمان شد باز
سو بسو مردم از چپ بود و یسار | پیشتر زد درون نرفت گسر
لشکری مانده بود چشم براه | در دو دیده مهتران سیاه

[illegible]

بر در شهر بامداد پگاه / حاضر آیند سروران سپاه

هر که اول درآید از در شهر / یابد از تخت پادشاهی بهر

با چو در قفل پادشاه کهن / تازه کردیم رسم کهنه زمن

پیش دروازه مردم از حد بیش / کس ز تو پیشتر نیابد پیش

لابد این ملک شد بتو تسلیم / در زیی کان تست این اقلیم

شاه نوزین حدیث سینه فزای / در نگنجید در سیان سرای

بود چون آفتاب نورانی / تا که شام در در افشانی

چرخ چون پاره کرد چادر روز / ردی بنمود ماه چرخ افروز

در رسید از حرم وکیل سرای / خاک بوسید بیستاد بپای

خواند شه را بمیهمانی ناز / شه روان گشت سوی پرده راز

خادم از پیش شمع زر بر دست / شه بدنبال او نشاط پرست

چون درون رفت زر بوستانی دید / پر مه و زهره آسمانی دید

ماه رویان بهر طرف جمعی / ایستاده به پیش هر شمعی

چون بدیدند روی فرخ شاه / لعل و یاقوت ریختند براه

روی تعظیم بر زمین سودند / نطع گلگون بگل برآمودند

هفت گل بود شاه پیشین را / هر یکی قبله ماه و پروین را

هر شب از آنکه نوبتی بودی / شاه با او نشاط فرمودی

[illegible]

نوبت خود بدیگری سپرد — نوبتی آمد و ملک را برد
برکشش داد و دشنه بهمن — رونق افگند صد هزار چمن
باز بند قبا گشودندش — سوی گرمابه ره نمودندش
رفت و تن شست از گلاب روان — رست در پرنیان چو سرو جوان
سوی مجلس شتافت با دل شاد — باده میخورد با بت نوشاد
همه شب تا به بامدادگاه — بود باهم قران زهره و ماه
همبرین گونه شاه هفت اورنگ — دیدشش باغ تازه رنگ برنگ
هر بهاری که آمدی بهشت — دشنه دادی از گلستان بهشت
چون بهفتم فکند قرعه فال — بود ماهی ز اختران بومال
کاو ان حرم نمودش باز — که همه پرده تا چو گردی باز
زین یکی پرده به که برگیری — تا نه بینی ز چرخ پرده دری
کاولین خسروی که مارا بود — راز این پرده آشکارا بود
گردی اندر جهان شکرخندی — وین فسانه بردن افکندی
نی بنوبتگه آمدی آن ماه — نی بنوبت بدو رسیدی شاه
شاه گفت این حدیث پنهانی — بازگو با من آنچه میدانی
خورد سوگندها وکیل سرای — گر منا آگهم ازین سر و پای
زین سخن بیش گشت تمنا کرد — رفت و آن گفته را اکرش نکرد

خواست شه تا در رود او نیز د / آب و آتش هم در آمیزد

صحنش گفت صحن حلوا پیش / جز چشیدن چه ماند دیگر پیش

باری اول ز بوسه تاوان داد / پس تو دانی و گنجدان مراد

شه دهن برد سوی چشمهٔ نوش / بوسه داد و ز شوق شد مدهوش

چون ز خود زنده شد ز بیجایی / دید عفریت خانه را خالی

ماند منزل تهی و ماه شده / زیر و بالا همه سیاه شده

دمش اندر دهان خندان ماند / بازوی حسرتش به دندان ماند

گشت زاندوه سینه سودایی / دیده دیوانه شد ز تنهایی

ز بسی آتش غم که ریخت ازو / دیو گرمابه میگریخت ازو

از تحیر چنان شکست تنش / که سخن بسته گشت در دهنش

حالت زان جایگه چو مدهوشان / گشت سرگرد سو به سو جوشان

زیر هر گنبدی دوان میرفت / زین برون آمد و در آن میرفت

همه شب تا جهان منور گشت / بود گنبد به گنبد اندر گشت

گنبد آسمان چو شد بی دود / گشت روشن جهان ز دود اندود

مردکی کم ز روشنائی نور / در گرمابه را پدید از دور

رفت چون پیش در همان در بود / کز نخستش نهفته رهبر بود

بند کانش که در گره بگشاد / هر او بود و اند چشم راه

خنده برق با هزار درفش / پس که چون خوش بود در ابر بنفش

چون نگار بنفشه زلف براز / گفت این داستان عشرت و ناز

شه جهان در برآوریدش تنگ / کرد کلش ابنفشه بود و برنگ

رفت زان سرو سیم زلف بتاب / در میان گل بنفشه بخواب

صندل نهادن بهرام روز پنجشنبه در بهشت هفتم در گنبد صندلی و نقل صندل ام عرب جوان صندل ... بالیدن و جامه ام ...

پنجشنبه که صبح صندل سای / صندل آلود چرخ را سر و پای

روز سعد و زمانه فرخ بود / بخشش هم بمشتری مسعود

کرد بهرام با نشاط تمام / مشتری وار جامه صندل فام

ساخت در برج صندلی خانه / خورد پیمان می به پیمانه

جلوه گر شد بت عرابی زاد / بوسه بر دست و پای خسرو داد

شاه بر روی آن بهشتی دام / نوش می کرد سلسبیل حیات

چون هوا در نوشت چادر نیل / سرمه گون شد زمانه میل به میل

داد بیرون ز سحر جادو شد / که پری را ز جادوی بوند

شب بافسانه گند کوتاه / خواند افسون چشم بند شاه

بتواضع نگار سیمین ساق / بازمین کرد جفت ابروی طاق

گفت شاها فلک سر تو باد / دشمن آماج زخم تیر تو باد

[illegible]

آدمی خورده در خمار شدند / چاره را ره نمون کار شدند
گفت با بانوی ملک دستور / که پسر عاقل است و شاه غیور
تا نگردست چاشت شام کنیم / پیش ازو کار را تمام کنیم
چون شه آید برش کن از رو را / پس بناخن خراش کن رو را
چهره پرخون کن و دو دیده پر آب / که جهانی نگر گشت خراب
پس بر آید ز نیلها در چنگ / ز آسمان چون فرو ببارد سنگ
آن جگر گوشه را چنان آزار / که شه از خون خود شود بیزار
چون فسون خوانده آن فسون آموخت / شمع را گشت شعله را افروخت
رفت زانجا بسوی شاه خاص / مخلص شاه گشت بهر خلاص
همچو ابروی خود سر افکنده / وابروان را گره بر افکنده
شاه گفت ای یگانه خدای من / رونق انگیز پادشاهی من
در جبین دولت و فراخی هست / این همه تنگی دل از چیست
جبهه را سود بر زمین دستور / گفت کای جبهه تو مطلع نور
تا حمایت بر جهان سر باش / کار عرهای هفت کشور باش
من که چون بندگان نعمت خواه / پرورش یافتم ز نعمت شاه
نمکت چون نگیرد م کردن / که بدل دارم این نمک خوردن
که جگر گوشه اگر بر خوانت / دست برده سوی نمکدانت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کوه می سود دشت می مالید | در که و دشت زار می نالید
قطع شد چون حوالی شاهش | سه مهندس شدند همراهش
همرهانی باتفاق ضمیر | درهم آمیخته چو شکر و شیر
یکدگر گشته همدم جانی | هم در آباد و هم به ویرانی
هر یکی گنج خانهٔ گهری | هیچکس را نه زان گهر خبری
تا یکی روز با فراغ تمام | خلوتی بودشان بشغل و کام
باده در سینها بکاوش بود | راز با باده در تراوش بود
رام نیز از جراحت دل خویش | می تراوید حال مشکل خویش
دوستان کان حدیث بشنودند | یاری دوست مصلحت دیدند
گفت یکشخص زانچه من دانم | سرمه در دو چشمت افشانم
گرچه خلقی بهم نشینندت | همه را بینی و نه بینندت
سرمه چون در حجاب دادت جای | هر کجا هست بی حجاب درآی
بابد اندیش خود تباهی کن | هر چه خواهی بهر که خواهی کن
چشم زان سرمه چون ... داری | گریه و دود را انکه داری
رام گفتش که ای پسندیده | بده آن سرمه گفت کر دیده
مرد بنا گشاد حقه ز نور | سرمه در چشم کرد شد مستور
سرمه را تا نشست باز پیدا گشت | هر که گرد آن نظاره شید [illegible]

[illegible]

…رت آن سگ همنفس باشد | در همه کارهات بس باشد
…ام ز آن ماجرا که دانا گفت | انچنان شد که تا بروز نخفت
صبحدم چون زگنبد پی سنگ | جلوه کرد پیکر آتش رنگ
مرد جوینده راه پیش گرفت | ره سوی آرزوی خویش گرفت
جان زرنج ارچه می‌پا زد دش | دل گریبان گرفته می‌بردش
گام میزد بشهر و ویرانه | تا رسید اندران صنم خانه
چون بهر پیکری فکند نظر | دید عفریت خانه از منگر
نظر از وهم برگماشت برو | تا بپا سال چشم داشت برو
چون بجنبید آن نمونه ز جست | پیکر مثل ز موم برگرفت بدست
چون برون آمد از درون سرای | دید آهرمنی ستاده بپای
گشت لرزنده زود در ره رام | کرد پرسشش که کیستی و کدام
گفت آنم سنارکنی معلوم | که ز سنگم نشانده بر موم
راز من گر ترا نه معلوم است | کون سنگین ز دست تو موم است
هرچه دشوار تر همیدانی | حکم کن تا کنم باسانی
هرچه کم گنجد آن در اندیشه | نزد من هست کمترین پیشه
حاضرم با چنین توانائی | تا کنم بشت آنچه فرمائی
رام گفتا ازین زمان همخواهم | که بشهر بدر بود راهم

[illegible]

جان قفا کرد بهر بالش ساز | دیوش اندر قفا درآمد باز
بازنش از ضربت قفا خوردن | در طراقا طراق شد گردن
تا شبا روز بی امید خلاص | سیلی چند شد وظیفه اخاص
راز پنهان بگوی و راه رسید | قصه در گوش پادشاه رسید
شه عجب ماند کین چه شاید بود | کاتشی بود و برآید دود
دست بی و قفا شود سوراخ | دیو هم بود این چنین گستاخ
داد فرمان که هرکجا که کسی است | کش به نیرنگ با عفا هوس است
همه حاضر شوند پیش سریر | تا پژوهش کنند راز وزیر
این خبر گشت در ولایت فاش | گفت و گوی فتاد در اوباش
هرکجا بود دیوبندی چست | گرد دیبا جهای فتنه درست
آمد و کرد کاردانی خویش | دید بیرون دم نهانی خویش
هیچ ممکن نشد کز آن خانه | دیو بیرون شود ز بیگانه
چون بکارش زبون شدند همه | بخجالت برون شدند همه
بهر کردن وزیر را چاره | دیو کردن ز نشی بظاره
دید چون کاردانی همه خام | آمد و قصه باز گفت برام
رام چون دید حال خواجه چنان | کرد برخود لباس پیرزنان
صندلی کود روی برقع بست | وز شناسندگان صورت رست

[illegible]

برنشستی بدیو دیوانه / واندی سوی آن پری خانه
هر کرا خاص کرده بودی روز / شب شدی برهرا داو فیروز
آنکه بر وی گذشتی آن بازی / بسته گشتی زبان زغمازی
نتوانستی آن حکایت گفت / که دُرش را درون پرده سفت
کردی اندیشه از زهربانی / که خیالیست این ویا خوابی
در دگر کیسه زر فرا کرد / خواجه چون شکر دگر اکرد
جا بجا کار نامه شب دوش / لب بلب میرسید گوش بگوش
تا چو شد پاره پرنیان بهمه / سخن افتاد در میان همه
هیچکس زین حیلهای لی سر دپای / فتنه زاید اندرون سرای
دختران تن به تیغ دردادند / خواجه خانه را خبر دادند
کافتی شد درین سرا پیدا / تیر بیداو شست ناپیدا
تا نشد فتنه کار رود بار ازدست / چاره کن که رخنه کار از دست
خواجه را با زخون بجوش آمد / جانش از سینه در خروش آمد
گفت با خود که یارب این چه ملاست / میهمانی و خانه پر ز صلاست
بس که عاجز شد اندر آن تدبیر / خواست یاری دگر ز جادو سر
پاسخش داد مرد زیرک بیت / کاین خیالی که میرسد که خواب است
گرچه نامش بدیوی افتادست / لیک دانم که آدمی زادست

[illegible]

همچو دزدان گریز کرده ز پیش / وز قفا گشت دزد گردن خویش

گفت تا خونش در زمین ریزند / خاک با خون او در آمیزند

در دویدند خوبیان ستیز / وز پی خون کشیده خنجر تیز

چون نگهبان ندید زاد برد جوان / رقبه خواب در رمید جهان

آنکه چون ابلهان برآشفتند / ابلهی بین که در زمان خفتند

رام بگشاد بند خویش زدست / همه بندند کان خود را بست

هر که آمد به بند کردن او / بند او شد دوال گردن او

وانکهی دست را در استره برد / سبلت و ریش جمله پاک سترد

زان ظرافت که موی در بود داشت / موئی از جا یکی فرو نگذاشت

چون سزا کرد زان ظریفانه / بظریفی که بخت در خانه

آسمان چون ستر دطره تار / خنده بگشاد صبح سیم عذار

شد دگر باره رام بر سر پیش / رفت در بزمش حکایت [illegible]

چون در آمد به پیشگاه وزیر / دید یک خانه پر ز نامرد پیر

همه را دود فرسته یخ مانده / ریش گم گشته و زنخ مانده

پرده هر یکی چو غنچه درید / خود چو گل زیر پرده می خندید

باز پرسید خواجه را زان راز / بر نیامد رمیده را آواز

بفرستش که نخ وه کرد نفس / کنف کاندیشه بست زبان بس

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غمزه را تیغ کافری داده / ناز را شغل دلبری داده

زلفش افکنده عالمی در تاب / نرگس مست در کرشمهٔ خواب

خانه ویران کن هزاران دل / گبر زنار بند سبحه گسل

چون درآمد ز خواب چشم گشاد / سو بسو از کرشمه چشم نهاد

دید جایی که هیچگاه ندید / ره بجایی که هیچ کس را راه ندید

غرفه‌ای بر در سر کنگره ماه / کرده ره سوی آسمان کوتاه

رام را دید خانه زو معمور / آفتابی بسیج خانه پر نور

زان تحیر هراس جانش بود / بود بیخویش و جای آنش بود

دیده چون برزبان شعبده باز / میهمان ترا ز بیخودی بگداز

نرم نرمش بدلنوازی گفت / کای شده جفت تو من بی جفت

من که پیش تو دیو کردارم / آدمی ام نه آدمی خوارم

دل هراسان مکن بوهم و قیاس / آدمی را ز آدمی چه هراس

میهمان شو دمی بخانهٔ رنج / تا نشوی اگه از فسانهٔ رنج

نازنین کان شکرفشانی دید / شربتی ز آب زندگانی دید

حیرت جان برون شدش ز ضمیر / حیرت دل شدش گریبان گیر

گشت بر روی رام جانش زار / دلش از دست رفت و دستش از کار

رام نیز از دل نکویی دوست / با نکوروی دوست شد در پوست

[illegible]

صندل‌آلود روی بست نقاب / در زمان پیش خواجه شد بشتاب

خواجه بازاد در وی انگران / تعزیت زد چو سوخته جگران

کز بجان آمدم ز غمخواری / مردم از مردمم روا داری

خانه را نقب گنج بود نخست / وین زمان گنج میبرو دیدست

جگرم گشت دیو توشه / چون نتوانی از نشت بی جگر گو

دیده‌ی بی مردم این چه سیاهیست / خانه‌ی بی ردا این چه سوا نشست

مردمی کن که من بچشم نیاز / مردم چشم خویش بینم باز

مادر پیر گفت دلخوش دار / سینه ز اندیشه ناخوش دار

امشب از جست و جوی ماش درجوش / باز بینی جمال دختر خویش

خواجه از استواری کارش / خاطر آسوده شد بگفتارش

وین خبر نی که فتنه میزاید / مادر آن دخترش همی گاید

شب چو شد جام می شراب آلود / چشم خورشید گشت خواب آلود

رام در خواب کرد چشم عروس / خانه بردش بگاه بانگ خروس

مردم دیده را چو دید پدر / جای کردش درون دیده تر

چندکه چون شد از گزند آزاد / باز نو کرد فتنه را بنیاد

پیش رام گفت کز رنج من چو آزردست / گشتها ز دیگران کشتم به تو رست

بعد ازین کار او ز سر گیرم / پرده از روی کار بر گیرم

داغ او ... خط غلامی او

... بر او دارد آن ... تمام

... چون غلام ...

گرفته برگوا حواله من | داغ او بس بود قباله من
خلق زان خار خار بی آزرم | سر فکندند چون بنفشه ز شرم
خواجه چون دیدکش ببرده در راز | نامه باز ست و حقیقتا غماز
بنده گشتش ز راه دانایی | معترف شد ز بیم رسوایی
درمیان آمدند مردی چند | کار دانان مصلحت پیوند
صلح کردند با توسط حال | قیمت خواجه را به مبلغ مال
خواجه خواجه همران زود | گشت زانجا روان بخشنود
چندگه رفت باز خواجه ز حس | کام دل را بسر فکند سوس
رفت چون باده با کشی می بود | در حرم با حرم حوخوش می بود
رام گفتا که چند گوشنیدم | کانچه پوشیده نیست نشنیدم
لیک چون خواجه مخالف شوم | کور شهوت شده است نامعلوم
گشت لابد غریب بر جانم | کان کنم بر سرش که بتوانم
چشم شد آشنا همین تدبیر | تا بر او ماجری رساند نیز
تا یکی روز بود مست و ملی | خواجه با میگسار رفته درنی
شحنه درکوی می شمرد خراج | دزد میکرد قلعه را تاراج
فرصت راه یافت فرصت خواه | بر تیغ افکند شد بخدمت شاه
پیش زان خود ز یاری دستور | شاه را گشته بود خاص حضور

آن کنم بر سرت ببرده گراز
کت بگرید سپهر لعبت باز

بچنان کز گزاف خودرایی
اینچنینم کشی برسوایی

رو کنون تا ز کارسازی خویش
بازیابی جواب بازی خویش

این سخن گفت و کرد اشارت تیغ
تیغ زن تنگ در رسید چو میغ

چون جهان دید رام برقع بند
برگرفت از قمر نقاب پرند

شه چو چشم اندر آن جمال انداخت
صندل آلوده بود رخ بشناخت

قدری آب جست و رخ را شست
تا پدر رو اشناختش بدرست

نعره زد چو سوخته جگران
گریه افتاد در بزرگ و کران

رام برخاست با دو دیده تر
رفت غلطان بزیر پای پدر

پدرش گرم در کنار گرفت
فرقش از دیده در نثار گرفت

آنکه هجران شان ز هم بگسست
هر دو چون گرم بود در پیوست

تا بدیری بهم در افتادند
بوسه بر دست و پای هم دادند

چون دو دل را بهم سخن بخشی
داده شد داد آرزو لختی

ماجرایی که بود در دل رام
اندک اندک فرو خواند تمام

آن ز مادر وبال دیدن خویش
وان به تهمت سفر گزیدن خویش

قصهٔ کحل و چشم بستن خواب
بازی دیو و آدمی نقاب

وان بشهر اندر آمدن مستور
حیله کردن بسیلی دستور

...رام را رای خوارزمی و لباس چرا انتساب بالبیض پوشیدن
...سپید اندر در مسجد کافوری او بهوری دیگر در خزیدن

...زآدینه کز خزانهٔ نور	سر برون زد شمامهٔ کافور
...بهرام با هزار امید	جامهٔ کافور وام چون ناهید
...پر از خنده چون گل سوری	شد بگنبد سرای کافوری
...انت نگار خوارزمی	کرد ترتیب رونق بزمی
...ت خاص را میان بربست	همچو هندوی آفتاب پرست
...جام و جام لب بر لب	گاه می داد و که گوارش می
...ه با آن بهار دیده فروز	باده میخورد تا باخر روز
...چو خورشید بت پردهٔ تار	شد فلک پر ز صد هزار نگار
...عیشش بی مدارا کرد	رغبت هر شب آشتی را کرد
...با آفتاب سیمبران	تا سکالد فسانه چون دگران
...چشمهای خواب آلود	در کف پای شاه عالم سود
...کای خسرو زمین و ملک	زیر فرمان تو هم این و همان
...بلند بر پای است	نور خورشید عالم آرای است
...ان مملکت فزای کن	پادشاهیش و پادشاهی کن
...تحفهٔ مور بیچاره را	که کند پیشکش سلیمان را

پس فرمود کان ضمیر شتاب   بر کشید اندیشه صفه خوا...
چون ز سر کار و بار پردختی   چشم بر روی کمانیستی ...
باز گفتی حکایتی ز محال   در زبان خنده کرد در ...
خوی آن پادشاه بود چنان   کز عروسان کشیده داشت
خوانده بود از کتاب دانایان   که ندارد فریب شان پایا...
خوی شان خالی از جفا نبود   در دل سخت شان وفا ن...
همچو آیینه در مقابل روی   آهنین دل بوند و روی ...
روزی از میل طبع شد بتغیر   ماجرا باز گفت پیش ...
پاسخش داد مرد کارشناس   که خزینه خطا بود بی ...
مرد جایی که هوشیار بود   باز زنش فتنه را چ...
عسس کوی تا شود بیدار   نقب دزدان بکار ...
چون ببازار خواجه مست نشاط   زشت باشد زکیسه ...
تو جوانی و طبع پیرت نیست   در نشاط حرم گزیر ...
هر که زن نبودش خلف نبود   در همه وقت بی ...
شاه گر نسل بی عطا باشد   ملک بی وارثی خر...
به که جوی در آرزو راهی   در شبستان در آ...
بر یکی نیز بس مکن زنهار   گر یکی گشت سیه...

شاه از آن خدمتی پسندیده / بار منت نهاد بر دیده
هر یکی را بزر توانگر کرد / پایه‌شان زانچه بود برتر کرد
بس فرستاد با تنعم و ناز / بانوانرا درون پرده راز
شاه را بود کوشکی چو بهشت / کنگر او بر آسمان زده خشت
راست کرده به بهشت هنجار / چار جانب عمارتی چو نگار
یکطرف باغ و زیر سایه شاخ / رود آبی بزرگ و فراخ
زده پایی زکاخ برده فرود / که رود شاه در کرانه رود
کرد سوی دگر دگر گذری / باز کرده بپایگاه دری
زده پایی بزیر کرده که شاه / سوی آخر شود که وبیگاه
سیوم سوی علفسرای شتر / از درون و برون زرنجی پر
زده پایی دگر کشیده بزیر / که رسد بر شتر نوازش شیر
چارمین سوی کارخانه می / ساقیانی چو مهر و مه در وی
راست کردند رکن خانه تمام / چار بت را در آن چهار مقام
شب چو پیرایه عروسان بست / راه فریاد بر خروسان بست
خاست از بار که ملک بشتاب / رفت سوی نگارخانه خواب
داد زربافت بساط بوسان را / کاوریدند نو عروسان را
آمدند آن شکرلبان خوش / گیسوی عنبرین بگنج بدوش

[illegible]

زان عمل کز خرد بنودش بزیور | خنده زد صورت طلسم از دور
شاه لختی بخویش باز آمد | بازش اندیشه‌ای فراز آمد
جون از ان بیخودی صنم برخاست | نظری می فکند در جپ و راست
جشم ناگه فتاد در زبرش | و آمد ان نقش فتنه در نظرش
دید در روضه پیکری بر سر | راست کرده بکیمیای هنر
زیر مقنع فرو نهفت جمال | گفت نامحرم است این تمثال
ان نوآیین خیال تیتوه زن | باز در خنده باز کرد دهن
پادشاه از دل خیال آمد | در عجب ماند کین چه شاید بود
بود تا روز با صنم بنشاط | راز دل را فرو نوشت بساط
گشت جون نعبت فلک خندان | کرد پنهان عروس شب دندان
آفتاب شبانه را فرمود | جا به برجی که سوی آخور بود
وانچه نزلی عروس را شاید | شد مهیا چنانکه می باید
پس بفرمود تا وکیل سرای | شد بسرو دگر بسر پیرآرای
خود جو شاهان بره نوی بخت | با عروس دگر نشست بتخت
دید مردم کشی بناز خوشی | بوسه بازی نمود در زلف کشی
ناگهانش کشید در آغوش | پشتش از شقه کرد قاقم پوش
بار قاقم جو بر نهاد ببرد | خار خاری درو فتاد در درد

[illegible]

سیمبر ماه را بحضرت خواند | پیش خود با هزار ناز نشاند
گلشنی بود پیش منظر خاص | بلبلی کرده هر گلی رقاص
حوضهٔ درمیانش بسته ز خشت | هشت در رهشت همچو جوی بهشت
ماهیان را بگوش حلقهٔ زر | ماهیان در میانش بازیگر
کشتی ساخته ز پارهٔ عود | چون مه نو در آسمان کبود
لعبتی چند کرده در وی ساز | چون بدریا مسافران حجاز
گشت لختی بهار سوسن بوی | در تماشای باغ سبزه جوی
چون ز گلشن بحوض گلشن دید | چشم ماهی فراخ در روشن دید
در زبان رومی ز آستین بشگفت | پس بناز و کرشمه با شه گفت
کین همه ماهیان در آتش ریز | گر نگه می کنند در من تیز
من که از چشم ماه در حذرم | آنکه نر شد چرا کند نظرم
این سخن باز کان خیال شنید | خنده بر داشت کان محال شنید
ملک آن خنده را غلط شمرد | لیکش هم بخنده بیرون برد
لعب گشت باز ازره فسون خوانی | با پری چهره در سلیمانی
چون نبود از طریق عیش دمی | خنده و لاغ با چنین صنمی
صنم لاله رخ دگر باره | بر سر حوض آمد شد نظاره
باد ناگه بسوی کشتی تاخت | وان همه لعبتان در آب انداخت

[illegible]

شد بفرمان شاه سرو جوان — سوی برجی شرابخانه روان

گشت زان چار ماه حور سرشت — گنگ را چار سو چو هشت بهشت

پس برافروخت شه ز شادی مغز — داد با خویشتن قراری نغز

که بود بعد ازان بهر گاهی — هفته‌ای میهمان هر ماهی

با سه همخوابه عیش خوش بود — دلش از چارمین مشوش بود

گفت هست آن سه در نزهت گران — نازپرورد تخت تاجوران

چارمین تخت را نه درخور دست — کز گدایان برنج پرورد است

هر کرا پرورش بناز بود — نازنین دگر کرشمه‌ساز بود

وانکه او را کسی نداشت عزیز — چاپلوسی کند بسان کنیز

دلش آن بود هر چنین غلطی — هر خطا را کشید بر خطی

با سه بانو بهفته بودی شاد — از چهارم کمی نکردی یاد

یکشب از جام باده مست و خراب — خفته بود اندرون خانهٔ خواب

در کنار آن بهار دیده فروز — کز گل آزرده شد نخستین روز

چون در آمد ز خواب یافت تهی — بستر خواب را ز سرو سهی

سر برآورد دید در چپ و راست — چون ندیدش ز خوابگه برخاست

سوی هر منظر و رواق دوید — رفت و آنجا که دیدنیست ندید

هر عمارت که رفت بر سر او — دید قفلی نهاده بر در او

منتظر تا شب کی آید روز | کو شود بر مراد خود فیروز
رفت خورشید چون بهودج خاک | مه برآمد بتخته افلاک
شاه پیش عروس شاه پرست | بتکلف نمود خود را مست
بیخبر وار سر ببالش برد | در دو دیده بتغافل خواب سپرد
چون گذشت از شبی سیاه دو پاس | نازنین را بدل نماند هراس
خاست از پهلوی ملک بشتاب | زیر منظر دوید چون سیماب
گشته در دست نقش فتنه زنون | در بیرون گشاد رفت برون
ساربانی در آن سرای شتر | بود دره چو آن حوصله در
آنچنان صیدی آمده بنشاط | وز بلا سست شد فکند بساط
چون صنم در رسید جست ز جای | زلف بگرفت او فکند ز پای
پس بزور کشش در او دید بزیر | بر شتر خارهای چون شمشیر
زانکه گر تا قیام دلکارش بود | تکیه بر دو در بالش خارش بود
شاه کان آفتاب را در حال | رفت پویان چو سایه در دنبال
چون تن نازکش بدید چنان | گشت همو بر تنش ز غصه سنان
غیرتش گرچه بود پرده شکاف | نیز نشکافت پرده را بگذاف
سر کشید از وفای همسر خویش | رفت و در گرد سر بستر خویش
همسرش کرد برش جدائی یافت | آمد او نیز چون رهائی یافت

جامه بیرون کشید و هم در پی
شد به دنبال در نظاره‌گه وی

چون گذارا رسید بعد بسیم
کرد جان را بکام دل تسلیم

هندوی چون سگان آهوگیر
در کمین بود بهر آن نخجیر

چون تماشای خویش در برباد رفت
الغرض آن ماه در عقب در رفت

در روی او بخت چون نگس تند
داد مه را باز دها پیوند

چون بدید آن نظاره خسرو عصر
با دل خسته‌ها ز رفت بقصر

وان پری نیز محو دولت بخت
بسلیمان خویشتن پیوست

۳ شه روان شد که تا شود نفیس
چارمین شکه را بجا بشناس

رفت در برج چارمین خورشید
مجلسی رای گشت جوان جمشید

چون دران شمع روشنائی دید
همه سیمای پارسائی دید

هم نشد خوش که در دل نگران
تازه بودش جراحت دگران

نازنین بر قرار خدمت خویش
ایستاده چو بندگان در پیش

می‌نمود از طریق دلداری
هم حریفی و هم پرستاری

بود روتازه چون گل نوری
تا سیه شد جهان کافوری

شب چو خورشید شد بکوه نهان
وز شغب ماند گوشهای جهان

۴ صوفی صبح خرقه چرخ زد و
چون پدیدار شد چو پاره نور

شاه بر بست دگر تنها
مهر حکمت نهاد بر لبها

[illegible]

از تر سر دین سبو بر داشت
راست در زیر سرو دیگر داشت

اشناگر دو راه پیش گرفت
ره سوی اشنای خویش گرفت

راست کاندر میان رود رسید
از دگر عالمش درود رسید

درگدازاو فتاد مرکب خام
بوکه سیل اجل سپرد لگام

در تک آب رفت لعبت سیم
چون بد ریای ژرف در یتیم

اخترش طالع سیاهی یافت
ماه منزل به برج ماهی یافت

او شد و کیست کو چو او نشود
بر فلک نیک و بد فرو نشود

هر که از پرده رخ نمود چو برق
ز اشنا هی این سبو شد غرق

شاه چون دل ز ریک صنم پرداخت
چارهٔ لعبتان دیگر ساخت

آنکه از برگ گل سپیدش گوشت
پس بیازرد چون نبات از جوب

آنچنان زد بتازیانه تنش
گر چو گل پاره پاره شد سمنش

هم بجز بنده که یارش بود
ساخت جفتش که سازوارش بود

تا در اخر چو خورده پاک کند
یاد آن دولتش هلاک کند

خوردنش چون بخانه جو باشد
هر زمانیش رنج نو باشد

وانکه پشتش خراش قاقم داشت
دل بدنبال ساربان کم داشت

کوفت از خارهای ماکر پشتش
تا بهر مو شکست نیشترش

نیل گرنوک خار بر تن بود
راست چون نقشهای سوزن بود

که زعفران شب بیافت بجواب
پاک رنگست رنگ کافوری
نامها را بیاض معنوی
چون شود مشک ادهمی کافور
موی او را فزاید خواهد نور
روز زردشتی که سر بر نوزنند
همه نوروزشی [illegible] کافور زنند
[illegible]
داد کافور [illegible]
کافور [illegible] بخواب

[illegible]

عاقبت هفت گنبد گردون — کرد از هفت گنبدش بیرون

نام او چون ز گور نسبت یافت — هم بگنبدسرای گور شتافت

داستان وفات یافتن بهرام و آهنگ او بسوی گور و از پی گور در چاه فرو رفتن و بهشت آتش پرستان خوابیدن

قصه پرداز شاه گنبدساز — داد در هفت گنبد این آواز

که چو بهرام چندی از دل شاد — راند گنبد بگنبد این مراد

عاقبت گنبد سپهر بزور — شد کشانش بسوی گنبد گور

داد گنبد کنان و گور زنان — گور با گور داشتن چو عنان

جست چندان بگور صحرا راه — که در افکند گورش اندر چاه

روزی از بس که دل بگورش بود — سوی پهلوی گور شورش بود

بامدادان بگاه گشت سوار — راند بیرون بخت و جوی شکار

بادپا را بهر طرف درگشت — می دوانید همچو باد بدشت

گرد ازان سو که گره راندی تند — پای آهو ز ره بریدن کند

تیر آهو کشش زدی بجری — لقمه آهوان آهو گیر

زان نی تیر میزد از هر سو — گله گور و جرگه آهو

وندران چستی و گله پوشت — النقرش بار کوفته دشت بدشت

از خدنگ و گرازه در هر جای — آهوان می شدند کوته پای

[illegible]

کور در پیش می‌شتافت دلیر | شه بدنبال میدوید چو شیر
زانتقرش خوی درشتاب چکان | آتشی میدوید آب چکان
شه عنانرا بدور رها کرده | باد را از دو وال پا کرده
هر خدنگی که سوی کور کشاد | کور کشند ز دو خدنگ افتاد
تیرکز مو درست جستی صاف | مو نجستی ازو بگاه شکاف
شه بران کوه میزد اش شکوه | در نمی‌شد درو چو مو در کوه
زان خطاها سوار قادر دست | جست میزد چو تیر شست
تا که از پیش چاهی آمد تنگ | وز فتادن نداشت کور درنگ
توسن شاه نیز در پی کور | رفت در چاه کور کور اکور
آنکه ده میل ازان دو بینش نور | سره کردی ز میز قلب ز دور
از قضا کور شد که پیش ندید | چاره را زیر پای خویش ندید
هست در چرخ کلمی همه کار | بهر بینای اولوا الابصار
کور بوبان که سوی چه آمد | کور بود آنکه سوی ره امد
آن کشی از چاه کور شور افتاد | عاقبت هم بچاه کور افتاد
ارچه در کور کس بزور نرفت | کیست آن کو بچاه کور نرفت
انجمن شد چو کرد رخنه ز شاه | سه نور رفته بود درین چاه
دل نها بسته شد بحبل امید | بر نیاید فرزنده نخورشید

[illegible]

[illegible]

خورد خونهای خلق خاک بسی
که نگین خون ازو نخواست کسی

ساقی آن می که در منشش بخت
چون کشد باز خون بخاک آید

گر بغربیل کس بیبیزد خاک
بس نیابد نشان مردم پاک

بیختندش بجهد و چاره بسی
زو نیابد برون نشان کسی

صد پی از خاک تا بیبیزد کسی
بهره زان خاک خاک باید بس

خاک بهرام بیختند تمام
بهره زان خاک بود نی بهرام

بازگشتند مردمان زان کار
دیده پر آب سینه پر ز غبار

رفت گوهر ز مشت و خاک بمشت
زان عجب ماند در دهان انگشت

چند روزی بغم خروشیدند
جامهای کبود پوشیدند

آخر الامر دل ز غم هوشی
دادشان داروی فراموشی

بین درین گل که بهر ما کنند
زان فراموش کشتگان خندند

چرخ کورست نیلگون سلبی
وای آخر که نیست بی سببی

کس ز گیتی کجا خبر یابد
مشت قلاب را که دریابد

عمر آبست و شخص مردم دام
کش چو دامست رخنها ز مشام

زو چو رفت آب هر کجا خواهی
دیر نبود ز مردن ماهی

گل که گورست گوربانان را
گورخانه است گورخانان را

زین مقرنس رواق بی سر و بن
بر سر گور گنبدست کهن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پس چنان باش گر تن پاکت / آورند پنهان بر خاکت
دوستان گر بی تو در شور زنند / همرهان تو تا لب گور زنند
هست تا خاک همره تو بسی / نیست در خاک همره تو کسی
بستگی یار کن که جاه نبخشد / هر دمت عمر جاودان بخشد
وانکه زین گونه شد مسیح نفس / در صف اهل درد دنیا بس

خسروا پای همت دامن گیر
با مسیحا نشین و پیش ممیر

بایدت خانهٔ حیات درست / از خضر باید آب حیوان جست
خواهی از خاک بر سپهر خرام / خاک شو زیر پای مسیح نظام

این ذیل [illegible] که [illegible] مطلوب بهشت [illegible] روضهٔ دیگر ساخته آمد و خود وداد از آتش طبع شهابی [illegible] فرد این [illegible] چراغ روشنائی افروخته روشن گردانیده شد تا زبر کنگرهٔ [illegible] طرف شعله دیوان [illegible] سلاطین [illegible] الانس بصولته

چون شد آراسته بنقش و نگار / روی این کارگاه جادوکار
گرد در دیده مشتری جا کرد / و آسمان بوسه داد بر بامش
دید رضوان ز هشت خلد برین / هشت خلد برین بروی زمین
از نسیمش که مغز پرور گشت / مغز روحانیان معطر گشت

[illegible]

یکرا ز نامه سخن سازی — زو بماند بعالم آوازی
این ورق کز نشاط دارد بهر — یادگاریست از من اندر دهر
چند بایست سینه سوز برکرد — که شد این زیر با بخوان در خورد
پخته کانرا اگر نماید خام — هست بخشش بکام من ناکام
هر کسی را بکار خویش هست — کس نگوید که نا ز من ترش است
زنگی ار چه سیاه فام بود — نزد مادر رخش تمام بود
گر قبولی ز عیب یابش گشت — سکه تا حشر استوارش گشت
چون شد این نامه در زمانه عزیز — نام من زو عزیز گردد نیز
ور گرفتند زمین دهاد ور — خود بماند ز چشمها مستور
پیش بدگوی گر بسم باشد — پرده پوشی همان بسم باشد
زیوری را که کم شد اندر خاک — کس چه داند درست یا خاشاک
گوهری کان بدرج روی نهفت — جوهری قیمتش چه داند گفت
کاشکی کین بکر روی پوشیده — ماند از چار سوی پوشیده
تا نماند بهوز کار دراز — تا قصا ز ادهان خنده باز
شور ایشان ز من رباید خواب — شان بغیبت کری و من بعذاب
گفته اند آنچنانکه باید گفت — کز بس مرده بد نشاید گفت
اگه در ما بد کنند نگهی — آخر او نیز مرد خواست کی

[illegible]

[illegible]

شکر حق را که از خزانهٔ غیب / ریخت چندان جواهرم در جیب

که از آن نقد قیمتی به سه سال / کردم این پنج گنج مالامال

در سه ماه گنج گشت و نبشتم / کیمیای دگر در او بستم

وانکه کس که بیند این اشعار / کیمیائی مرا ز... عیار

نیست اندیشه گر بد اندیشی / رگ کلی رنج را ز اندیشی

گر غلط هرچه دیدم از تمیز / چیده‌ام معنوی و لفظی نیز

راست کردم هر آنچه روشن گشت / راست روشن دل از خطا نگذشت

وان خطا کاندرو گمان نرسید / دل ز پوشیدگی بدان نرسید

یک یک این پنج نامه تا پایان / عرض کردم بچشم دانایان

هر کسی را چنانکه روی نمود / در بد و نیک گفت و گوی نمود

هرچه بیننده راست را خم دید / بجوابی سخن فراهم دید

وانکه در گفتن از ذلم کژ خاست / راست چون نبود کردم راست

زین همه ناقدان نکته شناس / هر کسی زد دمی بوهم و قیاس

لیکن آن کاندرین خزاین پر / مهرهٔ قلب و دُر کرد ز در

نیست الا که این جهان علوم / که شدش هرچه در جهان معلوم

آسمان اعلم زمانش خواند / دهر علامهٔ جهانش خواند

[illegible]

در الهی فنش نه در حد کس — صدا و هم آنکه داند و بس

در طبیعی شناخته تمام — راز مولود و عنصر و اجرام

در ریاضی بیک هزار قلم — باز کرده گوش صد رحم

عقلیش از قیاس عقل برون — نقلیش از [illegible] نقل فزون

ده جو مبسوط در یکی مشتش — صد اشارات در [illegible] انگشتش

هرچه در دهر نقش دانائیست — دل او را بران توانائیست

او چو ابر از کرم بفرق جهان — زیرکان چو صدف کشاده دهان

نور دل چون بعالم افکنده — سایه بر کار هم افکنده

سخن بدو عرض کرده نازد خوش — او باصلاح راند خامه خوش

دیده هر نکته را رقم برقم — کج برخود نهاده منت هم

نظری تیز کرده موی شکاف — نی بعیبا تعارض بکذاف

گرچه چون دوستان پسندیده — لیکن از چشم دشمنی دیده

دیده خصم عیب کوش بود — دیده دوست عیب پوش بود

دیده چون دشمنان درین دفتر — تا بهر عیب آیدش بنظر

چون همه عیب دید دشمن وار — شست چون دوستان آینه دار

کلک او تیر راست را بگذاشت — که درین روضه آهوی بگذاشت

چون شد آهو نشانه تیر — چه غم است از سگان آهوگیر